

بِعَوْنِ تَعَالٰی

انٹرنس کورس فار

جوڑہ سنگیٹ یونیورسٹی الہ آباد برائے امتحان ۱۹۲۱ء و ۱۹۲۲ء

مؤلفہ

ادیب المعی فاضل لٹریچر جناب لوی محمد احمد علی ایم بی پروفیسر یونیورسٹی کالج الہ آباد

باہتمام

بندہ بارگاہ احد جلال الدین احمد بن جناب لوی محمد محمدی الدین سابق مدیر دل
گورنمنٹ ہائی اسکول الہ آباد

۱۹۲۱ء

مطبع انوار احمدی واقع الہ آباد مطبعہ شمس

دفعہ دوم... ہم جلد قیمت ۵۰۰
محصلہ دومہ خریدار

حسب قوانین سرکاری حقوق تالیف محفوظ ہیں

انتخاب از گلستان سعد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

۱- حکایت - ملک زاوه را شنیدم که کوتاه قد و حقیر بود - و دیگر بزرگوارانش
بلند بالا و خویر و پند بارے ملک بگراست و استحقاق دروے نظر کرد - پس بفرمود
در یافت و گفت - ای پسر کوتاه خرومند به از نادان بلند به هر چه
بقامت که بقیمت بهتر مثل الشاة نضيفة والفيل حقیقة است
اقل جبال الارض طویله ان الله قد اوتى من لا

آن شنیدی که لاغر و آتا گفت با بے باری فریه

اسب ناندی اگر ضعیف بود همچنان از طویله حسیه

پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند - و پراوران بجان بخندیدند قطعه

تا مرد سخن نگفت شد عیب هوش نهفته باشد

پیشگیان میزنم نالی است شاید که پلنگ نخسته باشد

شنیدم که ملک پراوران بدست دشمنی صعب و سنگین - چون هر دو

لشکر روسته در هم آورند - اول کسی که اسب در میسر از آن جهان پیدا

نوشته گمان میزنم نالی است

آن پسر بود و میگفت **قطعه**
 آن من باشم که روز جنگ بنی پشت من این بنم کاند میان خاک خون بنی سر
 آنکه جنگ آرد و خون خویش باز نمی بیند روز میدان آنکه بگریزد و خون لشکر
 این بگفت ویر سپاه دشمن زد و تنه چند نفر کار می بیند اخت و چون
 پیش پدر آمد زمین خدمت بیوسید و گفت **قطعه**

لے که شخص منت حقیر نمود تا در شتی هت ز پنداری
 اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری
 آورده اند که سپاه دشمن بقیاس بود و انیان اندک به جماعت آهنگ
 که نیکو کردند و پسر لغره زد و گفت - لے مردان بکوشید تا جامه زنان
 پوشید و سواران را بگفتن او شور زیاد گشت - و بیکبار حمله بردند و شنیدیم
 که بندگان روز بر دشمن طغریافتند - پدر سر و چشمش بیوسید و در کنارش
 گرفت و هر روزش نظر پیش میکرد - تا ولی عهد خویش گردانیدند و در
 سدر بر دند و زهر و طعامش کردند و خواهرش از غرقه بدید - و در چپ
 بر هم زد - پسر بفرست دریافت و دست از طعام باز کشید - و گفت
 محال است که بنرمندان بمیرند - و بے پیران چای ایشان گیرند
 کس نیاید بزیر سایه بوم و سها از جهان شود معدوم
 پدر ازین حال گوی و اندک برادرش را بخواند و هر یک را بواجبی گوشمالی بدارد

و از اطراف بلاد حصه معین کرده تا فتنه نباشت و نزاع برخواست
که گفته اند - ده درویش در یکخانه نشستند - و دو پادشاه در آن قلمی نگینند

قطعه

نیم ناله گر خوردم و خدا بزل درویشان کند نیمه دگر
هفت اقلیم را بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیم دگر
۱۲ حکایت - سهرنگ زاده را بر در بر سر آتش دیدم - که عقل و کیمیا
و فهم و فراست زاندا الوصف داشت - و هم از عهد خرد می آتار بزرگی و رانایه پدید
و لعل آن نوار زیر کی و جیش مبین به بیت

بالا سرش ز بهوشمندی می تافت ستاره بلبندی
فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد - که جمال صورت و کمال معنی داشت
و خردمندان گفته اند - تو آن گری بدست نه ببال و بزرگی بعقل است نه بسالان

بیت

کو دکه کو بعقل پیر بود نرد ابل خرد کبیر بود
اینا به خنس بر روی صبر دند و بختانته شمش کردند - مصرعه
دشمن چه کند چو مهران باشد دوست

ملک پرسید که موجب خشمی اینان در حق تو چیست - گفت در سایه دوست
خداوندی دایم ملکه بنگران را راضی کردم - مگر حسود - که راضی نمیشود الا

بزدال نعمت من - و دولت خداوندی باقی باقی **قطعه**
 توانم آنکه نیازم اندرون کے حسود را چه کنم کوز خود بر رخ دست
 بمیرتا بر ہی لے حسود کین بخت کیا از مشقت او جگر بمرگ تنوان

قطعه
 شور بختان آرزو خواهند مقبلان راز وال نعمت جاہ
 اگر نہ بیند پروزش پیرہ چشم چشمہ آفتاب را چه گناہ
 راست خواہی ہزار چشم چنان کوریت کر آفتاب سیاہ
سہ حکایت - یکے از ملوک را شنیدم کہ شبے در عشرت روز آورده

بود - و در پایان مستی ہمگفت **پہمیت**
 مارا بچمان خوشتر ازین یکدم نیست کز نیک و بد اندیشہ و از کس غم نیست
 درویشے بہر نہ بسیرایرون خفتہ بود - بشنید گفت **پہمیت**
 اسے آنکہ با قبیل تو در عالم نیست گیرم کہ غمت نیست غم ما ہم نیست
 ملک را خوش آمد - صرۃ ہزار وینار از وزن بیرون داشت - و گفت
 دامن بدار - گفت دامن از کجا آرم کہ چاہند آرم ہم ہذا ملک را رحمت زیادہ
 خلعتے بران مزید کرد و پیشش فرستاد - درویش آن آند ہارا یادک
فہمیت بخورد و پریشان کرد و باز آمد **پہمیت**

قرار گرفت آزادگان نگیر دمال نہ صبر و دل عاشق نہ آب غرمال

در حالتی که ملک را پر وای او نبود حالش گفتند - ملک بهم برآمد و رو
در هم کشید و از نیاجاست که گفته اند اصحاب فطنت و تجربت که از حدت و صواب
بادشایان پر حذر باید بود - که اقبال همت ایشان بمغضات امور ملکیت
مستعلق باشد - و کل اثر و عام عوام نکند - گاهی بسیار می بخندد و وقت
پیشانی خلعت دهند **میشود**

حرامش بود نعمت بادشاه که هنگام فرصت ندارد و نگاهدار
مجال سخن تانه بینی تریش یه یهود گفتن مبر قدر خویش
گفت این گدای شوق چشم منظر که چندین نعمت باندک مدت بر انداخت بر
که خزینه بیت المال قمر مساکین است طعمه اخوان الشیاطین - **فرد**
البچه کور و روشن شمع کافور نمی زند زود باشد کشتن شب روغن نماد و چراغ
یکم از وزرای ناصح گفت ای خداوند و روی زمین مصلحت آن می بینم
که چنین کسان را وجه کفایت بتفاریق مجرب باید داشت - تا در نفقه اسراف
نکنند و اما آنچه فرمودی از زیرو منع مناسب سیرت ارباب همت نیست
یکم را بلطف امیدوار کردن و باز بنویسد حیثی که در اندین لایق اهل
مروت نباشد بهیچ

برای خود در اطلاع باز نتوان کرد چه باز شد بدین شکی فراز نتوان کرد

۱۱ مرغ جاسے پر د کہ چدینہ بود تہ بجاسے رود کہ ہے بود

قطعه

کس نہ بیند که تشنگان جان چا یر لب آب شوره گرد آیند
 هر کجا چشم بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند
 ۴ حکایت - بر بالین تربت یحییٰ بن عیسیٰ (علیه السلام) معتکف بود
 در جامع و شوق بدیکے از ملوک عرب کہ بے الفصافے معروف بود

بزیارت آمد و نماز گزار دو حاجت خواست بیت

در ویش و غنی بندہ این خاکدانہ آنا کہ غنی تر اند محتاج تر اند
 آنگاہ روئے بمن کرد و گفت - از اسما کہ بیت در ویشا نیست و صدق
 معاملہ ایشان توجہ خاطر ہماہ من کنیز کہ از دشمن صعب اندیشنا کہ گفتش بر
 ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی ز صحت نیز بینی قطعه

بہار دان توانا و قوت سرور خطاست پنچہ مسکین تا توان
 نرسد آنکہ بر افتادگان بنجستاید کہ گر ز پائے در آیدش نگیرد
 ہر آنکہ تخم بدی گشت و چشم نیکی داشت دماغ بیدہ بخت و خیال باطل است
 ز گوش پیہ پروں آرد و از خلق نبرد و گر تو می ند ہی قادر و ز دا و می است

قصیدہ

بنی آدم اعضائے یکدیگر اند کہ در آفرینش ز یک جوہر اند

چو عضوے بدر آور و روزگار وگر عضوها را مستان قرار
 تو که محنت دیگران بے غمی نشاید که نامست نهند آدمی
ه حکایت - یکے از بندگان عمر و لیث که خسته بود کسان در پیش
 رفتند و باز آوردند و وزیر را با وے غرضے بود - اشارت بکشتن کرد - تا
 زندگان چنین کاسے نکند و بند پیش عمر و لیث سر بر زمین نهاد - و گفت
 هر چه رود بر سرم چون تو پسند می روا بندہ چه دعوی کند حکم خداوند راست
 اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من
 گرفتار آئی - اگر بیگناه بندہ را خواهی کشت - باے تاویل شرعی کنی تا
 بقیامت ما خود نباشی - گفت تاویل چگونه کنم گفت اجازت ده تا من فیہ
 را بکشم - آنکه بقصاص او کشتن بفرما - تا بجای کشته باشی - ملک بخندید و
 وزیر را گفت چه مصلحت می بینی - گفت اسے خداوند این شوخ دیدہ را بصدقه
 گوید پرت آزاد کن - تا مرد را بکشد - گناه از من است که قول حکما را مقبول
 نگرفته اند - **قطعه**

چو کردی با کلوخ انداز پیکار سر خود را بینا دانی شکستی
 چو شیر انداختی بر رصے دشمن عذر کن که اندر آما پیش نشستی
ه حکایت - ملک زوزن را خواجہ بود - کہ یکم النفس و نیک منظر کہ
 تنگنا را در مواجہ حرمت داشتے - و در غیبت نکو گفتے - از وے سر

صا در شد که در نظر سلطان ناپسندیده آمد بد مصا دره فرمود و عقوبت کرد و
 سر بنگان بادشا به سابق الغام معترف بودند و لشکر آن مرتین - در مدت
 توکیل اور فق و دارا کرد و وزیر و معاقت اور و انداشتند **قطعه**
 صلح بادشمن خود کن و گرت روزگار در قفا عیب کند و ز نظرش تحسین کن
 سخن آخر بد بان میگردد و مودعی را سخنش تلخ سخاوی تیش شیرین کن
 تا آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی ازان بدر آمد - و بوقت زندان
 همانند یکی از ملوک نواسه در خفیه پیا مش فرستاد - که ملوک آن طرف قدر
 چنان بزرگوارند است و بچهره می گردند اگر راسه غریز فلان الحسن الله
 احواله بجانب مالتفات کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر است سعی
 کرده شود که عیان حضرت بیدار و معنی قرائت و بجا این حروف مشطرت
 خواجہ برین وقوف یافت و از خط اندیشید - در حال جواب مختصر بنام که
 مصلحت ویکه که بر ملا افتد فتمه نیا شاید بر قفا و ورق نبوشت و روان کرد
 سیکه از متعلقان که برین واقف بود - ملک را اعلام کرد که فلان را که مجلس فرموده
 یا ملوک نواحی مرا سله دار و بد ملک بهم برادر کشف این خیر نمود و قاصد را بگرفتند
 و رساله را بخواهند و نوشته بود که حسن ظن بزرگان و رقی بستد پیش
 از قضا سالت برده است - و تشریف قبولی که فرموده اند - برده را امکا
 اچا به این نیست بگم آنکه پرورده نعمت این خاندانم و فائزک ما به بفرمایند

با دلی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد - چنانکه گفته اند **بسی است**
 آنرا که بجای نیت هر دم کمری عذرش بنه ار کند بمری ستی
 ملک را سیرت حق شناسی و سپندیده آمد و خلعت و نعمت بخشید
 عذر خواست که خطا کردم و ترا بیگناه آزر دم بگفت بنده درین حال
 مر خداوند را خطائے نمی بیند بلکه تقدیر خداوند حقیقین بود که مرا بنده را
 مکر و بے رمی پس بدست تو او کی ترک سوابق حقوق نعمت و ایاد نیست
 برین بنده داری که حکما گفته اند **بسی است**

گرگزندت رسد ز خلق مرغ که نه راحت رسد ز خلق مرغ
 از خداوان خلاف دشمن دوست که دل هر دو در تصرف اوست
 گرچه تیر از کمان همیگزد از کمان دار بسند اهل خود
حکایت - و درای نوشیروان در همه از مصالح مملکت
 اندیشه میکردند و هر یک بر وفق دانش خود رای میزدند ملک نیز چنین
 تدبیر اندیشه کرد - بر چهره رای ملک اختیار آمد و وزیران دیگر
 در میر باو گفتند که رای ملک را چه مزیت دیدمی بر فکر چندین حکیم گفت چو
 آنکه انجام کار معلوم نیست و رای حکمان در مشیت است که صواب آید
 یا خطا - پس موافقت رای او او لی تر تا اگر خلافت صواب آید بعلت
 متابعت او از متابعت ایمن باشیم - که گفته اند **بسی است**

خلاف را به سلطان را به جستن بخون خویش باشد دست شستن
اگر نه روز را گوید شب است این بیاید گفت انیک ماه و پروین
۸- حکایت - با طائفه بزرگان در کشتی نشسته بودم به دور

در بحر غرق شدیم و برادر در گردایه افتادند به یک از بزرگان ملایح را
گفت - که بگیر این مرد و غریق را که بچاه دینارت بهر یک میدهم به ملایح یک
برمانید و آن دیگر جان بچو تسلیم کردیم گفتیم بقیعت عرش نماده بود ازان
که قن تقصیر کردی به ملایح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و دیگر میل
خاطر من به بماندن این بیشتر بود بسبب آنکه وقتی در راه مانده بودم
این مرد بر شتر خود نشایده و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم گفتم صدق الله
أَعْظَمُ مَنْ عَلَى صَاحِبٍ فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا قَطُوعاً

تا توانی درون کس مخراش کاندین راه خاها باشد
کار و رویشش تند بار که ترانسته کارها باشد

۹- حکایت - تنه چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح
آراسته و باطن بفلح پیراسته به یک از بزرگان مدحی این طائفه حسن ظن
بلوغ داشت و او را به معین کرده بگریه ازانان حرکتی کرد که مناسب
حال درویشان نبود ظن آن شخص فاسد گشت و باز ازانان کاسه به خاتم
تا بطرف نشسته گفتان یاران بخله کتم به آهنگ خودش کردم و در پانهم را کرد

و جفا گفت معذور شس داشتیم مشهور

در میر و وزیر سلطان را بے کسبیت بگردید امن

سگ در بان چو یافتند غریب این گریان گرفت و آن دامن

چند آنکه مقرران حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند - با کرم داور و ند

ویر زمتا می معین کردند - اما بتواضع فرد تر شستم و گفتم بیست

بگذارد که بت ده سینم تا در صف بند گمان شینم

گفت مصرعه الله الله چه جاے این سخن است بیست

گدیر سر و چشم من نشینی نازت کشم که ناز نشینی

فی اجماع شستم و از هر در سه سخن در پیوستم - تا حدیث زلت یاران

در میان آمد گفتم قطع

چه جرم دید خدا و ند سابق الانعام که بنده در نظر خویش خوار میدارد

خدای راست سلم بزرگی و الطاف که جرم بیند و نان بدست ارمیدارد

حاکم این سخن پسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا باز مهیا دارند و موت

ایم تکمیل را وفا کنند و شکر نعمت بگفتم و زمین حدیث پیوستیدم و بخاریدید

خواستهم و در حال بیرون آمدم و گفتم قطع

چو کعبه قبله حاجت شد از دیا رب عید بدو خدای پدیدار او بس فرنگ

را تحمل امثال ما بهایه کرد که هیچ کس نه زدی و نه زنی بچنگ

احکامیت - دو برادر بودند یک خدمت سلطان کرده دیگر
 بسعی یاز و نان خورد و به یارے آن تلنگر درویش را گفت - که چرخ خدمت
 نمانی تا از مشقت کار کردن بری بهی به گفت تو چرا کار نمانی تا از مذلت خدمت
 رستگاری یابی - که خردمندان گفته اند - نان جو خوردن و بر زمین شستن
 به از گرزین بستن و بخدمت ایستادن به **بیت**
 بدست آهک تفتت کردن خمیر به از دست بستن به پیش امیر

قطعه

عمر گران ما به درین صرف شد تا چه خور صیف و چه پشتم شتا
 لے شکم خیره بنا بسا تا نمانی پشت بخدمت دوتا

باب دوم در اختلاق درویشان

احکامیت - یکے از بزرگان پارساے را گفت - که چه گوئی در حق
 فلان عابد - که دیگران در حق او بطعنه سخنها گفته اند به گفت در ظاهرش عجیب
 نمی بینم و در باطنش غیب نیست **بیت**
 هرگز اچامه پارسا بینی پارساوان و نیک و آشکار

وزدانی که در نهانش چسبیت محاسب را درون خانه چه کار
حکایت ۲۰۱ - درویش را دیدم که سر بر آستان کعبه می مالید و می گفت
 یا غفور یا رحیم تو دانی که از خلوم و جیول چه آید **قطعه**

عذر تقصیر خدمت آوردم که ندارم بطاعت استظهار ۱۱
 عاصیان از گناه توبه کنند عارفان از عبادات استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند - و باز ارگانهان بهار بطناعت با من بسته
 امید آورده ام نه طاعت - و پذیر یوزده آمده ام نه بیضاعت **بسم الله الرحمن الرحیم**

حکایت ۲۰۲ - آنکه اهل خانه و قافل بنامان بر اهل بیت

گر کشی در جرم بخششی و می سر بر آستانم بنده را فرمان نباشد آنچه فرمانی برانم

قطعه
 بر در کعبه سایه دیدم که میگفت و میگفت خوش

می گفتیم که ملا عتیم پذیر قلم عقده یز گناه هم کش

حکایت ۲۰۳ - عبد القادر جیلانی (رحمه الله علیه) را دیدند که در حرم کعبه

رو به بر حصا نهاده می نایزد و میگفت ای خداوند بخشنده و مکرر مستوجب عقیقتیم

در قیامت من را بنیاد کنیز تا در رو به نیکان شهر مسازنشوم **قطعه**

رو به بر خاک عجز میگفتم هر کسی که یاد می آید

اسکه که گزافراشت کنتم بیعت از بنده یاد می آید

۴ حکایت - ذروے بخانه پارسا کے ورا آمد چندا تکہ جست چیز
نیافت دل تنگ باز گشت بہ پارسا از حال او خبر شد گلیمے کہ عدان خفته
بود برداشت و در رگھذرا و انداخت - تا محروم نہ رود **قطعه**
شنیدم کہ مردان راہ خدا دل دشمنان ہم نہ کند تنگ
ترا کہ میسر شود این مقام کہ باد و سناست خلافت جنگ
موت اہل صفایہ در روی و چہ ورقفا - نہ چنانکہ در پست عیب گیرند

و در پست بمیرند **ہمیت**
در برابر چو گوشت سلیم در قفا ہنچو گرگ مردم

ہر کہ عیب و گران پیش تو آورد و نمود بیگان عیب تو پیش و گران خواہد برد
۵ حکایت - آوردہ اند کہ زادے مہمان بادشاہ ہے بود چون
اطعام پیشکشند کمتر اذان خورد کہ ارادت او بود و چون بہ ناز خواستند
بیشتر اذان کرد - کہ عادت او بود - تا ظن صلاح در حق او زیادت کنند

ہمیت
ترسم نہ سی کہ عیاس اعرابی کاین رہ کہ تیر سیوی تیر کستان
چون بخانہ باز آمد سفرہ خواست تا تناول کند سپرے داشت صاحب
تو راست - غشتہ لیسہ ہرید ثروت سلطان بود سے - طمانہ خودی

گفت و در نظر ایشان چیزی نبودم که بکار آید چه گفت نماز هم قضا کن که چیزی
نکردی که بکار آید **قطعه**

ای هجرانها ده بر کف دست عیبها را نهفت زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای معزور روز در ماندگی بسیم دخل
مکنایت - در جامع بعلبک کلمه چند از وعظ می گفتم - با قوه
افسرده و دل مرده از صورت راه یعنی برده دیدم که نفسم در نیکیه و
آتشم در بهیم تراثر نیکند و در بلیغ آدم تربیت ستوران و آئینه داری
در مجلس کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن درازند در معنی
این آیه **قُرْبُ إِلَيْهِ مِنْ جَبَلٍ أُوَيِّدُ** سخن بجای رسیده بود که
می گفتم **قطعه**

دوست نزدیک تر از من بمن است مشکل نیست که من از وی دورم
چسبم با که توان گفت که او در کنار من و من مجورم
من از شراب این سخن مست و فضله قلع در دست نه که ناگاه رونده
در کنار مجلس گذر کرد و دور است در روی اثر کرد و نقره چنان
که دیگران بموقت او در خروش آمدند - و قاضی مجلس در جوش می گفتم سبحان الله
و در آن باخبر در حضور و نزدیکان بے بصیر دور **قطعه**
نهم سخن چون کند مستمع قوت طبع از مشکل مجور

فصحت میدانِ ارادت یار تا نزد مرد سخنگوئے گوئے
۷ حکایت - بشے در بیان کہ از بخوابی پاس رفتم بماند بہ سر
 بناد موش تریان را گفتم دست از من بدار کہ گفت اے برادر حرم
 در پیش است و حرامے در پس بہ اگر رفتی جان بسلامت بر دمی و اگر

خفتی مردی بہ **صیت**
 خوش است زیر میخندان براہ **بخت** شب حیل و لے ترک جان بیا پید
 گفتم نہ نیند کہ حکما گفتم اند **قطع**
 پائے مسکین پیادہ چند رود کز تحمل ستودہ شد بختی
 تا شود جسم فریے لاغر لاغرے مردہ باشد از سختی

۸ حکایت - یکے از صاحبان بخواب دید - باد شاہے را در بہشت
 و پارسلے را در دوزخ بہ پرسید کہ موجب ذرات این صیت
 و سبب درکات آن چہ کہ من بخلاف این ہی بہن داشتم نہ اند کہ
 این بادشاہ یا رادت درویشان در بہشت است - و این پارسا بہ قریب
 بادشاہان در دوزخ بہ **قطع**

ولفت بچہ کار آید و تسبیح و مرقع خود را ز علماے کویہیدہ بر می دار
 حاجت بکلاہ بر کی داشتنت است درویش صفت باش و کلاہ ستری دار
۹ حکایت - چند اکہ مر شیخ اجل ابو الفرج تمس الدین بن جوزے

(رحمۃ اللہ علیہ) تبرک سماع فرمودے و مخلوت و عزالت اشارت کردے
 عنقوان شیا بم غالب آمدے و ہوا و ہوس طالب - ناچار بخلاف
 راے مرئی قدمے چند بر فتمے و از سماع و مجالست درویشان خطے
 برگرفتے و چون بفضیلت شیخم یاد آمدے گفتے **بیت**
 قاضی اربابا نشیند رفشان دوست را محاسب گرمی خور و معذور و دوست را

تا شبے مجمع قوسے بر سیدم و دران میان مطربے ویدم **بیت**
 گوئی رگ جان میکشد نغمہ ناسازش ناخوشت از آوازہ مرگ پدر آوازش
 گاہے انگشت حریفان در گوش و گاہے بر لب کہ خاموش چنانکہ
 عرب گوید **شعر**

فَاجْزِئِ الصَّوْتِ الْأَعَانِي بِطَيْبِهَا وَأَنْتَ مُعْنِي إِنْ سَكَّتْ طَيْبُهَا

بیت

نہ بیند کسے در سماعت خوشی مگر دفت رقتن کہ دم در کشی

مثنوی

چون با آواز آمد آن بر لب سحرے کہ خدا را کفتم از ہر خداے
 پینہ ام در گوش کن تا شنوم یا درم بکشائے تا بیرون روم
 فی الجملہ پاس خاطر درویشان را موافقت کردم و شبے با چندین مجاہدہ
 بروز آوردم و گفتم **قطرہ**

موتون بانگ بے هنگام بر داشت نمیداند که چند از شب گذشته است
 درازی شب از مرغان من پرس که یکدم خواب در چشم نگشت است
 بآبادان بیکم تبرک دستارے از سر دینارے از کمر کشا دم و پیش مغنی
 نهادم و در کنارش گفتم و بسے شکر گفتم به یاران ارادت من در حق و
 خلاف عادت دیدند و بر غف عظیم بخندیدند و یکے از آئینان زبان تعرض
 دراز کرد و ملاست کردن آغاز - که این حرکت مناسب راے خردمندان
 نکردی که خرقه مشایخ پچنین مطربے دادی که همه عمرش در سے دکیف
 نبوده است و قراضه در دوش پشروی

مطربے و درازین خجسته مراب کس دو بارش ندید در یکجا
 است چون بانگش از دهن بر خا خلق را موسے بر بدن بر خاست
 مرغ ایوان ز مول او بسرید مغز را خورد و خلق خود بدید
 گفتم زبان طعنه آن بکه کوتاهی بیکم مرا اگر است این شخص ظاهر شده است
 گفت مرا نیز واقف گردان تا پچنین تقرب نمایم و بر مطایبه گرفت استغفار
 گویم گفتم بعلت آنکه شیخ اجلم بارها تیرک سلع فرموده است و غوطه
 بلغ گفته و در سح قبول من نیامد تا مشب که مرا طالع میمون بخت هایلون
 بدین بقیه رهبری کرد و بدست این مطرب تو به کردم که بقیه عمر خویش
 گرد سماع نکر دم قطع

آواز خوش از کام و دلبان لب نشین
گر نغمه کند و ز کند دل به فریب
در پرده عشاق و نوازند و مجاز است
از خنجره مطرب مکرده نرید

احکامیت بخشایش الهی گم شده را در مناهمی - چهارم تو نسیت فرا
راه داشت - تا بجلقه اهل تحقیق و آید به بین قدم در ویشان و صدق نفس ایشان
فما تم غلاقش بجا بدیدل گشت به دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زیان
طاغیان و رحن می در آن که بر قاعده اول است و زهد و صلاحش جمیع است

بیت

بگذر و تو به توان رستن از عذاب خدا و لیک می نتوان از زبان مردم رست
طاقت جور زبان نهانیا و در دو شکایت این حال پیش پیر طریقت برد و گفت
دبان مردم بر پنج اندرم به پنج بگریست و گشت شکر این نعمت چگونه گذاری
که بهتر از آنی که می پندارند بهت است

چند گویی که بداندیش و خسود
حسب جوان من سکینت
که به بد خواستم بر خیزند
که به بخون ریخته ام به نشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق
به که بد باشی و نیکت بینند
آن حسن ظن بزرگان و رحن من به کمال است و نیک مروی من در عین نقصان

روا باشد اندیشه برون و بیمار خوردن بهت

گر آتاکه میدانم که می - نگو سیرت و پارسا بودی

میت

إِنِّي مُسْتَرْزَقٌ مِنْ عَيْنِ جَبْرَائِيلَ وَاللَّهُ يَعْلَمُ أَسْرَارِي وَأَعْلَىٰ فِي

قطعه

در بسته بروی خود ز موم تا عیب نگسترند ما را

در بسته چه سود و خال غیب و اناے هنان و آشکارا

۱۱- حکایت یکے از ملوک عرب مدت عمرش سپری شد و قائم مقامی
 داشت و وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که در شهر درآید تاج شاهی
 بر سر او نهند و تقویض ملک بد کنند و قضا را نخستین کسی که در آید بگوید
 که همه عمر قمر لغمه انداخته و رقص بر رقصه دوخته بود و ارکان دولت و
 اعیان حضرت وصیت ملک را بجا آورند و تسلیم مقام قلاع و خزاین و گردن
 دته ملک را بدهند یعنی از ارکان دولت گردن از مطاوعت او بچسبند
 و ملوک دیار از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند
 فی الجمله سپاه و لشکر بهم برآمدند و بر رخسار از اطراف بلاد تصرف او بدر
 درویش ازین واقعه پریشان خسته خاطر می بود تا یکی از دوستان
 قدیش که در حالت درویشی مسترین او بود از سفر باز آمد و بچنان مرتبتی
 دیدش گفت منت خداست که بخت بلذت یاوری کرد و اقبال
 درهبری گشت از خار و خاوت از پای درآمد تا بدین پایه رسید

آیة اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا بَیْتُ

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده درخت گاه برپنه است و گاه پوشیده

گفت اے یار عزیز ترغیر تم کن نہ جاے تنہیت است ہوا آنکہ تو دیدی

غم مانے داشتتم و امروز تشویش ہمانے مشنوی

اگر دنیا نباشد و رنجندیم و اگر باشد بہر ش پاس بندیم
بلانے زمینہاں آشوب نیست کہ رنج خاطر است از بہت نیست

قطعه

مطلب گر تو انگری خوابے جز قناعت کہ دولتیت بنے
گر غنی زربدا من افشا ند تا نظر در ثواب او نکنی
گر بزرگان شنیدہ ام بسیار صبر و رویش بہ کہ بذل غنی

فرد

اگر بریان کند ہر ام گوئے نہ چون پاسے بلخ باشد زموئے
۴۱ حکایت فقیہے پدر را گفت بیج ازین سخنان رنگین متکلمان و مرشد

نیکند حکم آنکہ نمی بینم ایشان را کردارے موافق گفتارے مشنوی

ترک دنیا بگردم آموزند خوشتن سیم و غلہ اندوزند

عالیے را کہ گفت باشد روئیں چون بگوید بگیرد اندکس

نہ محقق بود نہ دانشمند چارپائے بر و کتابے چند

عالم آن کس بود که بداند
 نه که گوید بحسب خلق و خود ملک
 اتقوا مولی الناس یا ایها الذین آمنوا
 اتقوا نفسکم انفسکم مملکتکم
 عالم که کامرانی و تن پروری کند
 او خویشی گم است که رهبری کند
 پذیرفت اے پسر که و این خیال باطل
 نشاید روی از تربیت ناصحان
 گردانیدن و راه بیگانه گزین
 و علم را بطلالت منسوب کردن و طلب عالم
 معصوم بودن و از فواید علم محروم ماندن
 به همچو نابینا که بنشیند
 در و حل افتاده بود و میگفت آخر اے مسلمانان
 چرا غم فراوان دارید
 زنی فاحشه از در بچه گفت تو که پسر
 غنی و پیراغ چینی و پنهان
 مجلس و اعرافان چون کلمه بزازان است
 که آنجا تا نقد بدهی بستان
 نستانی و اینجا تا ارا و قی
 نیاری سعادتی ببری بد قطع
 گفت عالم بگوش جان بشنو
 ورنه مانند بگفتش کردار
 باطل است آنچه مدعی گوید
 خفته و خفته که کند بیدار
 مرد باید که گیر داند گوش
 ورنه نشت است پندیر دیوار

قطع

صاحب دله بیدار آند ز خالقاه
 بشکست عهده صحبت اهل طریق
 گفتم میان عالم و فایده چه فرق بود
 تا امتیاز کردی از آن این فریق را
 گفت آن گفتم خویش بر سر میز و صبح
 دین چندی کند که بگیرد عشق را

۱۳ حکایت منظومه

این حکایت شنو که در بغداد
رایت از سبج راه و گرد کباب
من و تو هر دو خواجیه تاشانیم
من ز خدمت دمی نیاسوم
رایت و پرده با خلات افتاد
گفت با پرده از طریق عتاب
بنده یار گاه ساطع نیم
گاه و بیگاه در سفت بودم
نه تو رنج آزموده نه حصار
نه بیابان و راه و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشتر است
تو بر بندگان سر زوی
من فتاده بدست شاگردان
بسفر با سئ بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم
نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که پیوده گردن افرازد
خوشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده است و آزاده
کس نیاید بجنگ افتاده

۱۴ حکایت بزرگے را پر سید ناز سیرت اخوان الصفا گفت

کمیته آن که مراد خاطر یاران در مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند -
برادر که در بند خویش است نه برادر است نه خویش است - پس
همراه گشتاب کند بهره تو نیست دل در کس نیست بنده که دل بسته تو نیست

بیت

چون بود خویش را دیانت و تقوی قطع رحم بهتر از مودتِ قریب
یا دوارم که یکے از مدعیانِ درین بیت بر قول من اعتراض کرد گفت
حق سبحانه تعالی و کلام مجید از قطع رحم نمی کرده است بمودتِ ذوی القربی
امر فرموده و آنچه تو میگوئی مناقض آنست بدگفتم غلط کردمی که مطابق قرآن
است "وَلَنْ جَاهِلًاكَ عَلَى أَنْ تُشْرِكَ بِي مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عَلَيْهِ فَلَا

تَطْعَمُهُمَا بِمِيت

بزار خویش که بیگانه از خدا باشد فای آن تن بیگانه کاشنا باشد
۱۵- حکایت بادشاه بدیده استحقاق در طائفه درویشان نظر
کرد و یکے از آنها بفرست و آنست گفت ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم
و بجیش خوشتر و بزرگ برابر و در قیامت (انشاء الله تعالی) بهتر

مثنوی

اگر کشور کشائی کاران است و گرد درویش حاجتمندان است
در آن خالت که خواهند این و آن مرد نخواهند از جهان بیش از کفن برد
پورخت از ملک بر بست خواهی گدائی بهتر است از بادشاهی
فلا هر درویشان چاره زندست و موم سزده حقیقت آن دل زنده

قطعه

و نفس مرده و نه آنکه بر سر دعوی نشیند از خلقه و گر خلاف کنند او بچنگ جزیند

که گرز کوه فرو غلط آسیا سنگی نه عارفست که از راه سنگ بر خیزد
 حلیق در ویشان ذکر است و شکر و انیار و خدمت و قناعت و توحید
 و توکل و تسلیم و تحمل - هر که بدین صفتها موصوف است بحقیقت در ویشان
 اگر چه در قیاس است اما هر چه کردی بے نیازم هوا پرستے هوس باز
 که روز بالشب آرد در بند شهوت و شیهار و زکند در خواب غفلت - بخورد و بچرد
 در میان آید و بگوید هر چه در زبان آید و ندانم است اگر چه در عبادت

قطعه

اے درونت پر ہنر و تقویٰ کز برون جامہ ریاداری
 پرودہ ہفت رنگ را بگذار تو کہ در حسانہ پور یاداری

مشنوی

دیدم گل تازہ چند دستہ برگنبدے از گیاه بستہ
 گفتم چه بود گیاه ناچیز تا در صف گل نشیند و نیز
 بگریست گیاه و گفت خاموش صحبت نکند کرم فراموش
 گریست جمال و رنگ بویم آخر نہ گیاه باغ اویم
 گر بے ہنرم گو ہنرمند لطف است امیدم از خداؤ
 من بستہ حضرت کتر کم پروردہ نعمت و کرم
 با آنکہ بضاعتے ندارم سرمایہ طاعتے ندارم

او چاره کار بندد داند چون هیچ وسیله نماند
 ریست که مالکان تحریر آزاد کنند بند و پیر
 ای بار خدای عالم آرای بر بند و پیر خود بختاب
 سعدی ره کعبه زینا گیر ای مرد خدایه خدا گیر
 بد بخت کس که سر بتابد زین در که درے دگر نیابد

باب سوم در فضیلت قناعت

۱- حکایت - خواننده مغربی در صف بزازان حلب میگفت -
 خداوندان نعمت اگر شمارا انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال
 از جهان برخاستی و قطعه

ای قناعت تو آنکه گردان که و رای تو هیچ نعمت نیست
 کنج صبر اختیاریان است هر که صبر نیست حکمت نیست

۲- حکایت دو امیر زاده بودند در مصر یکی علم آموخته و دیگری
 مال اندوخته - این علامه عصر شد و آن غریز مصر پس او آنکه چشم حقارت
 دران در ویش نظر کرد و گفت من بسطت رسیدم - تو چنان در مسکنت
 ماندی - گفت ای برادر شکر باری تعالی مرا می باید گفتن که میرزا

پنجم بران یافته یعنی علم - و تو میراث فرعون یعنی ملک مصر یافتی
 من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم که از نیشم بتالند
 چگونه شکر این نعمت گذارم که زور مردم آزاری ندارم
حکایت در ویشے را دیدم که در آتش فاقه میسخت و خرقة
 بر خرقة میدوخت و تسکین خاطر خود را می گفت - **حیث**
 بنان خشک شمع کنیم و جاذبت که با محنت خود به زیار منبت خلق
 که گفتش که فلان در این شهر طبعی که میم دارد و لطفی عمیم - میان بخت
 آزا و گان بسته است و پروردگار نهاده - اگر بر صورت حالت چنانکه
 هست و قوت یابد پاس خاطر عزیزت را منبت دارد و غنیمت شمار و
 گفت خاموش که در گرسنگی مردن چه که حاجت پیش کسی بردن و قطع
 هم رقعہ دو خان به الزام کنج صبر کنز بهر جامه رقعہ بر خواجگان نوشت
 حقا که بقویت و وزخ برابر است رفتن پیای مردمی همسایه و پشت
حکایت تو اگر زاده را دیدم برگور پدر نشسته بود و یاد و ویشے
 مناظره در پیوسته که گور پدرم سنگین است و کتا پیرنگین - و فرش زخام
 و مشت فیروزه بهار برده و گور پدرت چه ماند نشسته و قرا هم آورده و
 نشسته خاک بر آن پاشیده و ویشے سپر که بشنید گفت تا پدرت از زیر
 آن سنگ گران بر خود بجنبند پدرم به پشت رسیده باشد - **حیث**

خز که بروی نهند کمتر بار . بیره آسوده تر گشت در قنار
 و در خیر است که «مَوْتُ الْفَقْرَاءِ رَاحَةٌ» در ویش چیزے ندارد که
 بجزرت بگذارد و **قطعه**

مرد در ویش که بار ستم فاقه کشید . بدر مرگ نهانا که سبکبار آید
 آنکه باد ولت و با نعمت و آسانی تزی . مردش ز نیمه شک نیست که دشوار آید
 بهر حال اسیرے که ز بندے بزر . خوشتر از حال امیرے که گرفتار آید
 بزرگے را پرسیدیم از مُعْتَمِر بن حدیث که «أَعْدَى عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِي
 بَيْنَ جَنْبَيْكَ» گفت بچشم آنکه هر آنکس که دشمنی دارد با تو چون احسان کنی
 دوست گردد و اگر نفس که چندانکه مارا کنی مخالفت زیادت کند.

قطعه

فرشته خومی شود آدمی به کم خوردن . و اگر خور و چو بسایم بیوفت در چو
 مراد هر که بر آرمی مطیع امر تو گشت . خلاف نفس که فرمان دهد چو یا مراد

ه حکایت اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره حکایت میکرد که

وقتے در بیابانے راه گم کرده بودم و از زانو با من چیزے نمانده
 دل بر هلاک نهادم - ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید - که هرگز آن فوق
 و شادی فراموش نکنم - که پنداشتم که گندم بریان است یا زرت - و از
 آن تلختر بر خود نیا فتم چون معلوم کردم که مروارید است **قطعه**

درینا بیان خشک و ریگ روان تشنه را در دہان چہ در پہ صدق
مرد بے توشہ کو قتا داز پاسے در کمر بند او چہ زر چہ خسوف

باب چہارم در فوائد شاموشی

۱ حکایت جالینوس حکیم ایلہ را دید دست در گریبان داشتند
ز وہ بود بے حرمتی میکرد۔ گفت اگر این دانا بودے کارا و بانادان

بہینجا ز سیدے کہ گفتہ اند۔ مثنوی

دو عاقل را بنا شد کین و بیگار نہ دانائے ستیز و با سبکسار

اگر نادان بوشت سخت گوید خرد مندش بزمی دل بجوید

دو صاحب دل نگہ دارند موائے ہمیدون سرکش و از رم جوئے

و گراز ہر دو جانب جا بلانند اگر ز بخیر باشد بگسلانند

یکے رازش خوئے داوودنا تھل کرد و گفت اسی نیک جام

بتر زانم کہ خواہی گفت آئی کہ دانم عیب خود چون من زانی

۲ حکایت یکے در مسجد بخارا با نگہ نماز گفتے با و از یکہ ستمنا

نفرت آمدے + و امیر آن مسجد مردے خوش سیرت بود۔ سخاستش کہ

دل آ ز وہ کرد۔ گفت لے یا این مسجد را موقوفان قد میند کہ ہر یکے را

پیش ازین سر و دم مقدر و تشریف فرما بودم که در این دنیا بمانم تا جایی که
برویم نه برین اتفاق افتاد و چو رفت بود این از سر است و در گذشت پیش امیر
باز آمد گفت بر من حیف کردی که از آن مقام پرده وینار براندازی و آنجا که اکنون قنات
لبست وینار دم میدهند تا جایی دیگر و دم قبول کنی کنم و این را خنده آمد و
زینارستانی زد و باشد که پیچاه وینار را صنی گردانند و بپایست

پیش کس نخر اشد ز روی غار اگل چنانکه بانگ و شربت تو میخیزد مثل
۳ حکایت سحبان وائل را در فصاحت بنیظر نهاد و اندک بچشم آنگه بر سر
جمع ماست سخن گفته و لفظی که نکرده و اگر همان سخن از زبان نقیضه آید

و گویا گفته و از جمله آدا بینداز حضرت پادشاهان یکے این است و بختی
سخن که چه دل بند و شیرین بود منرا و ابر تصدیق و تحسین بود

چو با سگ میگفتی گویا و بس که حلو اچو یکبار غور و ندر و بس
۴ حکایت یکے را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بچل خویش اقرار

نکرده است مگر آن کس که چون دیگرے در سخن باشا همچنان تمام ناکفته سخن
آغاز کند و منکر

سخن را سر است امی خردمندین میاد و سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش نگوید سخن تا نبیند خوش

انتخاب از بہارستان جا

روضہ ششم در وزیدن نسائم لطافت و رواج مطاہ
کہ غنچہ لب ہار بخند اند و شکوفہ دل ہار ایشکفاند
ای مطاہ تیرہ۔ فاضلہ بیکہ از دوستان صادق نامہ می نوشت
شخصی در پہلوئے نوشتہ بود و بگوشہ چشم نوشتہ اورا میخواند۔ بروئے شوار
آمد۔ نوشت کہ اگر نہ در پہلوئے من فد دے زن۔ نہ مردے نشستہ بود
و نہ نوشتہ در میخواندے۔ ہمہ اسرار خود بنوشتے۔ آن شخص گفت
کہ عاقل یا مولانا من نامہ ترا مطالعہ کردہ ام و بخواندہ ام۔ گفت اے
نادان پس این را کہ میگوئی از کجا میگوئی؟ **قطعه**

پراگس کہ دزدیدہ با مرد شو و مطلع بایدش خواند و زد

بر آن کارگر مردار و طبع ہمین بس کہ نامش نہی زن نہ مرد

۲۔ مطاہ تیرہ تابیناے در شب تاریک چراغے بدست و سیوے

برودش در راہے میرفت۔ فضولے در راہ یاود و چار شد و گفت

اے نادان روز و شب پیش تو یکسان است و روشنی و تاریکی در

چشم تو برابر این چرخ را فائدہ چیست و تابینا بخندید کہ این چراغ از

خود نیست از برائے چو تنو کو ردل بے غیر است تا با من پہلو نرخی و بویکم

نشکنی + قطعہ

حال نادان با پان نادان نمیداند کسی گر چه در دانش فردن از ابو علی سینا بود

طعن تا بینا من ای دم بینائی زده زانکہ نایبنا بکار خویشتن بینا بود

۳۳ مطالعہ - معطی را پس بریار شد و مشرف بر موت گشت گفت غما

را بیا و رید تا اورا بشوید کہ گفتند ہنوز نمرده است کہ گفت با کے نیست

آن زمان کہ از غسل فارغ شود بخوابد مرد + قطعہ

ہر کہ در کار خویش پیش از وقت می نماید بکلم طبع شباب

میخورد روزہ تا رسید بشب میکشد موزہ تا رسیدہ یاب

۳۴ مطالعہ - پیائے مشرف بر موت بود - شخصی کہ از دہانش بوی

تا خوش می آید - بر بالینش نشسته بود - سر نزدیک وے می برد و تلقین

شہادت میکرد و در ر وے نفس میداد ہر چند بیمار وے خود میدانت -

وے اسحاق بیشتر میکرد و سر نزدیکتر می برد + چون کار بیمار تنگ آمد گفت

اے عزیز من بگذار می کہ پاکیزہ و خوش بمیرم - یا میخوای کہ مرگ مرا ہر چه

نا پاک و نا خوشتر است بیا لای + قطعہ

در جهان اہل فضل تا یا بند گوش بر ہر فضول نتوان کرد

ہر کہ بویے زیاد در دلش نفسش را قبول نتوان کرد

۵- مطایبه کوز پشته را گفتند که میخواهی خدای تعالی پشت ترا چون گیران
راست کند - یا آنکه پشت دیگران چون تو کوز سازد - گفت آنکه همه را چون من
کوز گرداند تا آن چشمیکه ایشان در من نگریسته اند من نیز بهمان چشم در ایشان

بنگرم **قطعه**

خوش آنکه خضم بعیبی که طعنه بر تو زند بر غم وب ز چنان عیب رسته نشینی
دزین شستن ب عیب خوشتر آن شد که مبتلا شده اورا بعیب خود بینی

۶- مطایبه طبیب را دیدند که هرگاه گیورستان رسیدی ردای سر کشیدی
سبب آنرا سوال کردند گفت از مردگان این گورستان شرم میدارم که
بر هر که میگذرم ضربت من خورده است و در هر که می نگرم از ضربت من

مرده است **رباعی**

ای رے تو در علاج بنیاعلیل بر آدن مرگ قدم تو دلیل
در کشور مات منت جان شدن برداشته ز گردن غرائیل

قطعه

ای صنعت طب شکسته بازار از تو هر چند بوی دزدی پنج بیمار از تو
التمس بقدر که نه خشنودند شمال و کفن فروش و حقار از تو

۷- مطایبه خیمه روزی به او فصل بهاران بایستاده از دوستان زیاران
بهوای کشت و نماشای صحرا و دشت بیرون رفتم چون در موضع

خرم جاگرم ساختیم و سمنه انداختیم گے از دوران را دید زود
خود را با سخا سازند به یکے از حاضران سنگ پاره برداشت و
چنانکه نان در پیش سگان اندازند پیش وے انداخت به سگ آنرا
پوسے کرد و بے توقف بازگشت - هر چند آواز دادند التفات نکرد
اصحاب از آن تعجب شدند به یکے از آن میان گفت می دانید
که این سگ چه گفت گفت که این بدبختان از بجلی و گرسنگی سنگ میخورند
از خوان ایشان چه توقع توان داشت و از سفره ایشان چه تمتع توان گرفت

قطعه

خواه چون افکند خوان نزدیک دور حفظ و بهره برد آسجاید رنگ
حفظ مسکین گریه از نزدیک چوب بهره بیچاره سگ از دور سنگ
مطایبه شخصی در شاعریت خواند که قافیه در یک مصرعہ راے
مضموم آورده بود و در یکے راے بجز مکسوره به شاعر گفت این قافیه
راست نیست زیرا که یکجا حرف را است بے نقط و یکجا حرف را است
بالبط به آن شخص گفت این نقط مزین به شاعر گفت یکجا قافیه مضموم
است و یکجا مکسوره به گفت بنگرید ای مسلمانان که این چه نامان
مرد کے است من میگویم که نقط مزین وے اعراب می کنند بهر با همی
آن سغله که درج را زو نم شناسد فتح از کس و کسر ز هم شناسد

زود در عجبم کہ چون دم از شعرزند کو شعر و شعر را زہم نشاند
۵- مطالعہ شاعرے پیش صاحب عیار قصیدہ آورد۔ ہریتے
 از دیوانے و ہر منے زادہ طبع سخندانے صاحب عیار گفت
 از برائے ما عجب قطار شتر آوردہ اگر کسی ہمارے شان بکشد ہر یکے از
 گلہ دیگر گراید **قطعہ**

ہم ہی گفتن بدعوئی وے کہ باشد بہ پیش شعر عذیم انگین ہیج
 ز ہر جا جمع کردی چندیتے بدیوانت نہ بنیم غیہ را زین ہیج
 اگر ہر یک بجائے خود رود باز بجز کاغذ نماند بر زمین ہیج
۱- مطالعہ شاعرے پیش طیب رفت۔ گفت چیزے در دل تن
 گرہ شدہ است و وقت مرا ناخوش میدارد۔ و از آنجا ہمہ افسردگی ہمہ
 اعضاے من میرسد و موی بر اندام من منیخیزد بہ طیب مرد ظریف بود
 گفت ہیج شعرے بنازگی گفتہ پر کسی بخواندہ باشی بہ گفت آستے
 گفت بخوان۔ خواند۔ گفت بار دیگر بخوان۔ بخواند۔ تا سہ نوبت گفت بر خیز
 کہ سخات یافتی این شعر در دل تو گرہ شدہ بود و خشکی آن بہ بیرون سرات
 میگرد چون از دل خود بیرون کردی خلاصی یافتی **قطعہ**
 چہ شعر است اینکہ چون نامش دنیا پرسی بر زبانش سوزد آید
 و اگر بر شعر است بیمار خوانی تب محرق رود تب لرزہ آید

روضه هشتم در حکایت چند از بیان احوال بے زبانان
که خردمندان و نکته دانان امثال این وضع کرده اند تا بحکمت
غرایب و ندرت طبیعت بران اقبال نماید و بروی
ابواب فهم و حکم و مصالح آن بکشاید
قطعه

آن ندیدی که خرد و دان بشکر وار و تلخ را کست شیرین
تا بآن حیل از تن ریخور بسر در رخ و محنت ویرین
احکایت رو با هست با گرگ دم از مصاحبت میزد و دست دم
سوانقت می نهاد بیای غم گذشتند - و راستوار بود و دیوار پر خار
که در آن گردیدند تا بسوران رسیدند - بر رو باه فراخ و بر گرگ تنگ
رو باه آسان و در آمد و گرگ بزرگمت فراوان - انگور ها دیدند و میوه های
در گمانگ یافتند رو باه زیرک بود - حال بیرون رفتن را ملاحظه نمود -
و گرگ غافل - چندانکه توانست بخورد و تا گاه باغبان آگاه شد چوبه
برداشت و روسی بایشان نهادند رو باه باریک میان زود از سوراخ
بر در رفت - و گرگ بزرگ شکم در آنجا محکم شد و باغبان پوسه رسید
چوبه پستی کشید چند آتش بزد که گرگ نه مرده نه زنده پوست و ریده پشتم
آهسته رفته از آن تنگنای بیرون رفت و قطعه

ز دژ مستدی مکن ایچوا چه بزر کا خر کار زبون خواهی رفت
 فرست کرد بے نفعت و ناز . زان بیندیش که چون خواهی رفت
۲- حکایت - کز دژ زهر مضرت در نیش و تیر در کیش عزیمت سفر کرد
 ناگاه بر لب آب رسید - خشک فرو ماند - نه پای رفتن و نه رای
 بازگشتن به سنگ پشته انمیعنی را از دژ مشاهده کرد - پر دژ ترحم نمود
 و بر پشت خودش سوار کرد و خود را در آب انداخت و شنا گمان روی بجانب
 دیگر نهاد - و در آن اثنا آواز بگوشش رسید که کز دم چیرے بر پشت
 دے میزند - پرسید که این چه آواز است - جواب داد که این آواز
 نیش من است بر پشت تو هر چند سیدانم که بر آن کارگر نمی آید - اما عادت
 خود را نمیتوانم گذاشت چنانچه گفته اند **فرد**
 نیش عقرب نه از پئے کین است . مقتضای طبیقتش این است
 سنگ پشت یا خود گفت که هیچ پز این نیست که این بد سرشت را
 ازین خود بدیرها تم و نیکو سیرتان را از آسیب دے خلاص دهم -
 آب فرو رفت و دے را معج بر بود - گویا که هرگز نبود **قطعه**
 هر عوائی که درین بزرگایه شرفنا تاز صد حیل بهر خطه از وساز دهند
 به از آن نیست که در معج فنا غوطه خورد دے ز بد خلقی خود خلق از و باز نهند
۳- حکایت - موش چند سال در دهان خواجه یقال بود از نقیله

شک میوه های تر میخورد و خواهی بقال آنرا میدید و اعراض میگرد
از مکافات و اعراض میخورد و تا روزی بکلمه آنکه گفته اند - **پست**
سفله دون را چو گردد معدیه سیر برهنه اران شور و شرگرد و دیر
حرصش بران داشت که همیان خواهی پدید و از سبغ و سفید هر چه بود
بخانه خود کشید و خواهی بوقت حاجت دست بهمیان پرد - چون کیسه
مفلسان تپتی یافت و چون معدیه که سنگان خالی داشت که این کار
موش است - گریه وار کین کرد و او را گرفت و رشته دراز در پای او بست
و بگذاشت تا بسورخ خود رفت و باندازه رشته خود آن را بدانت و بال
آن را گرفت که آن سوراخ را بکند - چنان کرد و چون بخانه و رسید خانه
دید چون دکان صرافان سبغ و سفید برهم ریخته و دینار و درم با هم آمیخته
حق خود بیرون آلوده تصرف نمود - و موش را بیاورد و بچنگال گریه سپرد -
تا جزای خود دید - آنچه دید - و مکافات ناحق شناسی خود کشید آنچه کشید

قطعه

گر شور و شر هست حریفان هائز خرم دل قانع که زهر شکر و شکر است
در عزت قناعت همه روح آرد و رات در حرص فح نیست اگر و شکر است
هم بکمال است رو پایسته بر سر راهی ایستاد و بود - چشم مرا قیاس چو
و راست نهاد و ناگاه از دور سیاه می پیداشد - چون نزدیک رسید و دید که

یکے درنده گرگ با سگے بزرگ بر صورتِ دوستان صادق و یاران
 موافق همراه می آیند نه آنرا ازین توهم فریب و نه آنرا دغدغه آسیب
 رو باه پیش و دید و سلام کرد و وظیفه احترام بجا آورد و گفت اسحق شد که
 کین دیرین بمر تازہ بدل شد و دشمنی قدیم بدوستی جدید عوض گشته اما میخواهم که بدین
 سبب جمعیت شما چیست و باعث این امنیت کیست پس گف گفت امنیت ناشی
 بشبان است اما دشمنی گرگ و شبان مستغنی از بیان است و سبب دشمنی من با او
 آنکه وی و من این گرگ که امروز مرا دولت رفاقت و دست داده بر من حمله
 کرد و یک بره بر بود من چنانچه عادت من بود در ققائے و ویدم
 تا آن بره از و بستانم بوسه رسیدم چون باز آمدم شبان چو بدستی کشید
 و بموجب مرا برنجانید من نیز رابطه دوستی از و بگشتم و دشمن قدیم بچشم
 بدشمن دوست شود انسان که هرگز پستی و دشمنی نخواست شدت دوست
 کن یاد دست چندین دشمنی ساز که بر رخم تو باد دشمن شود دوست
حکایت یکی رو باه را گفت که هیچ توانی که صد درم بستانی و پیغام بندگان
 و رساننی بگفت و اند اگر چه مرد فزوان است اما درین معامله خطر جان است قطع
 از سفله نیل که مست اسید و اشتن کشتی بموج بچه دریا نکلند است
 پیش حدود و بون پنهان از میر جاہ و آل خود را یورطه خطر جان نکلند است
 این حکایت است و در صحرا چو امیکر داز خار و عاشاک آن صحراندا

میتجرو و به بنهار سے رسید چون زلف محبوبان در ہم و چون روے خویان تازه
و خرم کردن آن در از کرد تا از ان بهره گیر - دید که در میان آن افی حلقه کرده و
سر پا دم فرا هم آورده - یا ز پس گشت و از از روے خود در گذشت به خار بن بند
که احتراز روے از زخم سنان دوست و اجتناب روے از تیزی دندان
نشترا ن را دریافت گفت و هم من ازین مہمان پوشیدہ است نہ از نیزگان
آشکار و ترس من از زخم دندان ما راست نہ از زخم پیکان خار - اگر نہ این
مہمان بود روے نیز بان را یک لقمہ کر دے قطع

اگر از لیم ترسد کہ می نیست عجب ز خبث نفس نہ از لیم و استخوان برسد
کے کہ پانہد در میان خاکستر مقررست کہ از آتش سنان ترسد
حکایت گے از بہر طعمیے بہرہ برورد دروازہ شہر رسید - ایستاد -
دید کہ فرض نان گردان گردان از شہر برین آورد روے بھرا ہوا و سگ و نہال
وے روان شد و از داد کہے قوت تن و قوت روان - واسے آرزو
دل و آرام جان عزم کجا کردہ و روے بچہ جا آوردہ بہ گفت و برین بیابان
یا بے از سر بہنگان از گردگان و پلنگان آشنائی دارم - احرام زیارت
ایشان پیشہ ام - سگ گفت مرا ترسان کہ اگر یکام تنگ و وہان شیر و پلنگ
و روے من در قدام تو ام و از تو جدا شدنی نہ - قطع
آئم کہ بھیر خوشیش ہرگز خالی نشوم ز آرزویت

گر گرد جهان ہمہ بگردیدی ساکن نشو مروت و جوت

آنانکہ جز بنان نبود زندہ جان نمان
دارند رو بخدست و نان برے نان
گر فی الشل و دست کسان صد قفا خوند
همچون سگ گرسنه روند از قفایان
۸ حکایت پنجم پاک را گفتند چرا شل کج پیکر ان افتادی - و پاک
در میدان کج روی نهادی بدگفت از ما تجربه برداشتم کہ بآن راست روی و
راستی ہمیشہ از سنگ جفا کمر گرفته است یا از زخم ستم دم پریدہ قطع

هر جا پری بصورت خود گرد و آشکار
اورا چون جان کنند در آغوش خویش نگ
هر جا بشکل راست برآید بیان مار
سنگین دلان دوزخندش چون سنگ

۹ حکایت کیو تر را گفتند چون است کہ از دو بچه پیش نیار می چون مرغ
خانگی بر بیشتر از ان قدرت نداری بدگفت بچہ کیو تر غذا از حوصله مادر و پدر
میخورد - و چو ز مرغ خانگی از مزایا بر هر را بگذرد از یک حوصله غذا برے دو
بچہ پیش نتوان داد - و از نیم مزایا در روز سه ہزار چو نہ در روزی نتوان کشادہ

نواہی کہ شوی حلال روزی ہفتانہ مکن عیال بسیار
دانی کہ درین سراچہ تنگ حاصل نشود حلال بسیار
۱۰ حکایت بخشکے قانہ موروئی یا زپرداخت و در فرجہ آشیان

لک لکه خانه ساختند با و گفتند ترا چه مناسبت با جسته چنین خجسته
 با جانور سے بدین بزرگی ہمسایہ یاشی و خود را در محل قامت و منزل استقامت
 ہمسایہ داری؟ گفت من این قدر نیز بدانتم اما بدانستہ خود عمل کردن نمی توانم
 در ہمسایگی من مارے ہست کہ چون ہر سال بچکان برآورم و بخون جگر پرورم
 تا گاہ ہر خانہ من تاز و بچکان مرا قوت خود سازد و اما سال زدوی گریختہ ام
 و در دامن این بزرگ آویختہ ہستم امید میدارم کہ داد من از دستان چنانچہ ہر
 سال بچکان مرا و قوت خود دیسازد اما سال او را و بچکان و سے را قوت خود
 گرداند **قطع**

چور و یاہ در بیشہ شیر باشد شود ایمن از زخم و زچنگ گران
 زبیداد خردان امان یابد آنکس کہ گیرد وطن و رجوار بزرگان
۱۱- حکایت گے را گفتند سبب چیست کہ در ہر خانہ کہ باشی
 کہ اگر دآن خانہ نتواند گذشتہ گفت من از حرص و طمع دورم و بہ طمع
 قناعت مشہور - از خوانے بہ تنگ نانے قانعم و از بریانے بخشاک ستولنے
 خورم - اما گداستخوہ حرص و طمع و مدعی جوع و منکر شبع - نان یکہفتہ اش
 در انہان - و زبانش در طلب نان پیشہ چنان - غذاے دور و زہ اش
 بہ پشت و عصاے در ویزہ اش درشت - قناعت از حرص و طمع
 و درست قانع از حرص و طمع نفور **قطع**

در هر دو که غفلت نهاد پاس از هر چه بود و حرص و طمع را بپست بست
 هر جا که عرض کرد قناعت متاع خویش بازار حرص و مهر که آرزو شکست
۱۳۱ حکایت رو باه بچه یا مادر خود گفت - مرا حیلہ بیا موز که چون بر شا
 سگ در مانم خود را از ان برهانم بدگفت اگر چه حیلہ فراوان بر تانما بهتر است که
 در خانه خود نشینی نه او ترا بیند و نه تو او را بینی **قطع**

چو با خصم شود سفلہ آن نه از خرد است که در خصومت وے مکر و حیلہ ساز کنی
 نبراز حیلہ توان ساخت و ز به آن به که هم ز صلح و هم از جنگش احتراز کنی
۱۳۲ حکایت سرخ ز بنورے بر عیس غسل زد و آورد تا وے را طعمه
 خود سازد و یزاری بر آمد که با وجود این همه شہد غسل مرا چه محل که اندازد آری
 و بمن رغبت آرمی - ز بنور گفت اگر آن شہد است تو شہد را کانی - اگر آن غسل
 است تو سر چشمه آئی **قطع**

اسی خوش آن مرد حقیقت که پیغام سلام رویتا بد لبوسے مانده وصل رود
 اصل چون وی نماید پس پرده فرع شرع را باز گذارد لبوسے اصل رود
۱۳۳ حکایت مورے دیدند بزد مندی کریت و سٹے را ده بلید خود
 پر داشته - یقین گفتند این مور را به بیند که باین تا توانی یا رست طایان گرائی
 چون تی کشد مور چون باین بخشش بخشد ندید و گفت مردان یا را به نیر وے
 بست و باز وے تمجیت کشید و اندک بعد بر تن و بست بدن **قطع**

باری کہ آسمان و زمین سرکشند از ان مشکل تو ان بیاوری جسم و جان کشید
 ہمت قومی کن از بد در ہروان عشق کان بار را بقوت و ہمت تو ان کشید
۵۔ حکایت اشترے ہمار خود را در پاے کشتان در صحرا پیچید بہ موت
 بوے رسید۔ دوے را بے خداوند دید۔ حرص بر آن داشت کہ ہمارش
 گرفت و بخانہ خود روان شد بہ شتر نیز از اسبا کہ فطرت او مقصود بر انقیاد
 و جبلیت او مجبول بر عدم مخالفت و عناد با و موافقت کرد۔ چون بخانہ او
 رسید۔ سوراخے دید بغایت تنگ۔ گفت اے محال اندیش این چو بود
 کہ کردی۔ خانہ تو چنین تنگ و جتنہ من چنین بزرگ نہ خانہ تو ازین بزرگ
 نخواہد شد و نہ جتنہ من ازین خورد تر۔ میان من و تو چگونہ صحبت در گیر و دست
 چون صورت پذیرد۔ **قطع**

چون روئی اہل بنیان کہ می بینم ترا در قفا از بار حرص و آزار شتر دارا
 بارہا می خویش بخیری سبک گردان کہستگانے مرگ را گنجایش آن بارہا
۶۔ حکایت گاؤے برگلہ خود سالار بود و در میان گاوان بقوت
 سرون نامدار۔ چون گرگ روے با ایشان آوردے آفت وے بزرخم
 سرون از ایشان دور کردے۔ ناگاہ دست حادثہ بر وے شکست
 آورد و سرون وے را آفتے رسید۔ بعد از ان چون گرگ را ویدے
 در پناہ گاوان دیگر خزیے سبب ترا سوال کرد و در خواب گفت۔ **ریاعی**

زان روز که از سرون خود مانند فرد شد معرکه دلاوری برین سرد
دیرین مثلے هست که در روز نبرد ضربت بود از حرب و دعوی از مرد
۱۷ حکایت اشترے و دراز گوشے همراه میرفتند بکنار جوے بزرگ

رسیدند به اوّل اشتر درآمد - چون بمیان جوے رسید آب تاشکم وے بود -
دراز گوش را بخواستند که آب تاشکم پیش نیست به گفت راست میگوئی اما شکم با شکم
تفاوت دارد آب بشکم تو نزدیک است از پشت من خواهد گذشت به **قطعه**
ای بر دراز تو بهتر چکس نشاندت زانکه هستی یکسیر موخویش را افزون من
گر افزون از قدر تو نبشاندت تا بخردی قدر خود بشناس پا از حد خود بیرون من

۱۸ حکایت طاؤس و زانغی در صحن باغی فراهم رسیدند عیب و
هنر یکدیگر را دیدند طاؤس باداغ گفت این موزه سرخ که در پائے تست لایق
اطلس زرکش و دیبای منقش من است - همانا در آن وقت که از شب تاب یک

عدم بر روز روشن وجود آمدیم در پوشیدن موزه غلط کردیم - من موزه
کی بخت سیاه ترا پوشیدم و تو موزه اویم سرخ مرا به زانغ گفت حال غلط
این است اگر خطای رفتم در پوششهای یکدیگر گرفته است باقی خلعتها
تو مناسب موده نیست - غالباً در آن خواب آلودگی تو سرانگه زبان من
بر زده و من سرانگه زبان تو به در آن نزدیکی کشف سر بحیب مراقبه فرورفته بود
و آن مجادله و مکالمه می شنود سر برآورده که ای یار این غمزت

دوستان با تمیز مجادله بجاصل را بگذارید و ازین مقاوله باطل دست بردارید
خدا ی تعالی همه چیز را بیک کس نداده است و ز ما هم هر ادوات در کف یک
کس نن داده هیچ کس نیست که دوسه را خاصیت نداده است که دیگر از انداده
و دوسه منفعت نداده است که دیگر از انداده هر کس را بداد حق خرسند باید بود
و بیافیه خود خوش خود **قطعه**

بر دین جسد و حال کسان طور خرد نیست ز نهاد که از طور حشر و دور بنایشی
از خلق طمع همچو حسد مایه رنج است بگسل طمع از خلق که رنج رنجایی
۱۹- حکایت شفا لے خرو سے ر در خواب سحر گرفت - فریاد برداشت
که من سولس بیدار انم و مؤذن شب زنده داران از کشتن من پیر پیر و خون را
پیر تیغ نقد سی مرید **قطعه**

چرا تیمو بجای با من ستیزی که خواهی بیگانه خونم بریزی
شفا گفت من در کشتن تو چنان بکشت نیستم که هیچ وجه ازان باز ایستم و خود را
ازین اختیار پر داختم و ترا درین صورت مخیر ساختم اگر خواهی بیک ضرب
سینج جان ترا بستانم و اگر خواهی لقمه تقدیر الطعمه گردانم **قطعه**
بجز بند پیر خرد از سر خود دور کن گر شتر پیری بتوان شور و شکر گیر پیش
بشیر سپهر را و من سلاصی که یان از بدش گر گذرانی تبرے گیر و پیش
در دل چنان میگذاشت و در خاطر چنان میگذاشت که این نامه بزودی باشد

نہ انجامد و خامہ در طی مقاصد آن۔ حالیا از جنبش نیالامہ۔ اما چون این طبع گویندہ بزرگ
ملالت گرفت بصیقل صدق خبیث ششوندہ عقالت پذیرفت بر نقد را خستہ رفت

بسط کن چامیا بساط سخن کہ ازان خو تر بساط نیست
لیک خامش نشین و دم کیش طبع را گردان نشاط نیست
نمست کافی نشاط طبع تو نیز اگر از سامع انبساط نیست

و ہر چہ از محمولہ نظم گذشتہ و بناظمی منسوب گشتہ زادہ طبع محرر این رسالہ

و نتیجہ فکر مقرر این مقالہ بہ رباعی

جامی ہر جا کہ نامہ انشا آراست از گفتہ کس بجاریت پنج نخواست
آزما کہ ز صنیع خود و کان پر کالات دلالی کالاسے کسانان نہ منراست

امید بہ کارم اخلاق بر طالعہ کنندگان آنکہ۔ چون بر غلطی مطاع شوند بذیل عفو
و اغماض بپیشند و در افتاب ہریان اعتراض و اغماز نکوشند۔

چون بہ بینی و آشنایی گر بہ بیگانگان نگونی بہ
دانکہ و رکیش آخرا ندیشان عیب پوشی ز عیب جوئی بہ

قطعہ ورتارخ کتاب و قطع اطنا ب وسط اسباب

تک و پوسے جامہ درین طہرہ نامہ کہ جامی بر دکر طبع آزمائی
یوسفی شد آخر کہ تارخ ہجرش شود نہ صدارت بشت بروے قرائی

انتخاب از رقعات عالمگیر

۱- **رقعه** - همین پور خلافت فرزند سعادت تو امام محمد معظم حفظ الله تعالی و سلم به اعلیٰ حضرت فردوس منزلت بگرفتین ولایت پنج و بدخشان و خراسان و هرات ملک قدیم موروثی توجه مفرد داشتند و کمر افرواج بادشاهی پیریزی مرادش بآن صوب فرستادند چنانچه اکثر آن ولایت فتح هم شد لیکن بسبب که جو صیقلی آن نامراد که بے طلب حضور بر خاسته آمد و باستمال اهلالی و اکابر آن و پارس و اخت ملک مقبوضه و مفتوحه از دست رفت و محنت و زرع صنایع گشت از اینجا است که گفته اند از پسر ناخلف دختر بهتر نظر باین توجیه که **رقعه** اگر پدر نتواند پسر تمام کند بدین فانی با آرزوهای است نه پیرش غیر ازینکه نیره آنحضرت را با فواید شایسته و سامان بایستد بآن سمت بفرستیم - دیگر از ما چه می آید با وجود آنکه حضور - شما قندهار را گرفته اید تا باین مهم چه رسد - ظاهراً کار ما از شما عارف بخود پیر عارف است بدین نحو و بے بود خود آفتاب سیر کوه است بدست آمد چه دنیا چه شما فکر خود کنید که در اینجا بهم چشمان چه رو خواهد نمود و در اینجا بحضرت حق سبحانه تعالی و حضرت اعلیٰ -

۴۰ رقت مہین پور خلافت - با وجود سلامت نفس فتح اللہ خان
را چرنا خوش کر دیدہ ما درایم بادشاہ زادگی با امر، بچو سلوک میکردیم کہ بھاضی
بودند و در حضور غیبت بخوشدلی تکریم و توصیف مامی کردند - بل باوصیف
اقتدار برادر نامہربان بعضی ہا ترک رفاقت او کردہ ملازمست ما اختیار
کردند - و جمعے کہ باشارہ برادر نامہربان حرکات ناملائم کردہ حرف ہا
بے ادبانہ بر زبان آوردند تا زیانہ اغماض و تحمل متنبہ شدہ از سرائف
اقرار بصاحب موصوٹگی ما کردند - تا نقش سرداری و بہادری ما پر لوح خاطر
اشرف اقدس اعلیٰ حضرت مرتسم گشت و کار ہاے دست بستہ بزور
بازوے این مور ضعیف صورت گرفت بہ شما مثل فتح اللہ خانی را بخیدہ
خاطر کر دیدہ بچو سپاہی جگر دار ہمہ کارہ را کہ بجای عمدہ شما می آید شکستہ دل
منو دیدہ

۱ گد صد ہزار لعل و گمید ہی چہ سود دل را شکستہ نہ کہ ہر شکستہ

مضی ما مضی - حالا ہم اگر دجوئی کنید بہتر ویراے صلاح کار مفید تر است

بیت

نصیحت کمنہ برشنو و بیانہ بگیر کہ ہر چہ تا صبح مشفق بگویدت بنذیر

بشیر ہر چہ رضا و اسلام علی من اتبع الہدی

۴۱ رقت مہین پور خلافت - منعم خان از حضور رخصت یافت

تا جلد رسیده آنچه بنده بان احواله شده ابلاغ نماید - از خود خبر فرست که کیستم
و کجا میروم و بر سر این عاصی پر معاصی چه خواهد گذشت - حالا از همه بر خنوشم
و همه را بخدا می سپارم و فرزندان نامدار کامکار را باید که مخالفت نکنند - و مجوز
و خون خلق که بندهاست خدایند نشوند - آنچه بنظر می آید طرفه هنگامه بر پاشتی
است - این دو قلب القلوب توفیق حفاظت خلق الهی که دالیع دالیع خالق اند
چراغ راه سالکان طریق ریاست و ملک الهی کنداد
بنام پادشاه فرزاده محمد اعظم شاه بهادر
م - ر قعه - فرزند عالیجاه اسپر راهوار که این مرتبه بر

ما فرستاده اند - از سوره می آن خیل خوشیم و یاد از غنچه های باس پدر پیران فرزندان
جوان نجات میدهد - از کمال تحفظ بخوش خرام موسوم کرده شد - چون این
فرزند در تجویز به نام مطابق هر چیز مهارت تمام دارند - براس هر یک از اسپان
خاصه با که دست آن بقدر رنگ نسل رسیده چنگی خواهد رسید چو زکریا نبویستند
م - ر قعه - فرزند عالیجاه - فرزده کوچی بریانی شهادت زیارتستان بیاد
الحق که قبولی اسلام خان بان نمیرسد - میخواستم که سلیمان بریانی پسر از شما بگیرم -
اما شفقت پدری اقتضا کرد - اگر از شاگردان او کسی مهارت این فن داشته باشد
طلبیده آید - والا خوشنوار و نیکه بیایند و بخورند و بخوراندند - است
خوشا وقتی و خرم روزگاری که یار یار شد و از وصل یار

سیت

۱- **پس از سرم کسیر موزنت** سیاهی ز موزنت و از روزنت

۲- **رقعه** فرزند عالیجاه محمد اعظم حفظه الله تعالی و سلم خطاب بر سر
خیله جلد و تند میروند - چنانچه سید سائبان برادر ایشان از پادشاه و زندگی
جواب دادند در حق و جعفر و ماند طریق سواری دیده اند چرا خلاف
آن پسندیده اند. **فرد**

آهسته خرامم بلکه خرامم **زیرت** متعهدار جان است
۳- **رقعه** فرزند سعادت توام محمد اعظم حفظه الله تعالی و سلم پیش
ویران کار چکه کوثر بر عایت خاطر افضل جبل مغزول نشده در عایله آنجا
و ادیلا دارند و سر بسنگ میزنند و میگویند. **مص**
اگر تو می ندی و در روز دایم هست.

محاسبان حقیقی ظلم عمال بنام مادر شما می نویسند: جزای اعمال حق و انسته باطل
آنجا وایسند والا جاگیر تغییر خواهد شد و عوض نخواهند یافت.

۸- **رقعه** فرزند عالیجاه: آنچه معلوم می شود - مصطفی قاضی

دیوان خاص آن فرزند کار با بجز ورسی سرانجام میدهد غنیمت است اضافه
منصب و خطاب خانی اگر بنویسند داده آید - آدم خوب مثل طلای بنفش **سیت**

۱- **سیت** آنچه بر بستمم و کم و بدیم و بسیار است نیست: نیست جز انسان درین عالم که بسیار است و

روزے سعد اللہ خان مرحوم بعد فراغ از اواراد و مخالفت تا دیسے دست
 پر عابر داشته بود۔ یکے از ندائے گسلن پرسید۔ کہ ام آرزو باقی است
 گفت آدم خوب! سخن حرف خوبی گفته۔ ہر چند جو ہر دیانت و امانت و خلقت
 انسانی جبلی است بہر کہ حق تعالی اگر امت کردہ باشد۔ اماہمت و انصاف تا
 تیر دخلے ہست کہ نوکر را مرفہ اسحال و از وجہ معاش مقدار احوال فارغ کیا
 دارد۔ تا ضرورت عالم تعلق خلل اندازا اعتقاد او نشود **محمد**
 کہ مزدور خوش دل کند کاریش۔

۹۔ **رقعه** فرزند عالیجاہ۔ یا ظہار جاسوسان معلوم شد کہ شاہزادہ
 از بہادر پور تا نجستہ بنیاد عالی از مخاطرہ نیست قطع الطریقان مال بیوپاریان
 و مسافرین بغارت می برند۔ و مشردین با نیست تختیا نند آمد و رفت نمود ہر گاہ
 در قرب لشکر ما و شما این حال بودہ باشد واسے ہر حال طریق دور دست معلوم
 میشود کہ منہیان اخبار معتبر بآن فرزند نمیرسانند۔ از آنجا کہ غفلت و بجزوائی
 خلاف طریق ریاست و ہمانبانی است۔ کاتبان جدید بہت بدیعین نمایند و علمہ
 و فعلہ پیشین را بسزا رسانند و خوبے مستعد مقرر سازند کہ استیصال مفسدان
 از پنج و بن کردہ شاہراہ از شتر جماعت حرامیان پاک سازند تنگ بد علی
 تا کہ گوارا توان کرد۔ **ہیت**
 من نیگویم زیان کن یا بفکر سود باش۔

اے زفر صفت پیغمبر در ہر چہ یاشی زود باش و والدعا

۱۰- ر قعت فرزند عالیجاہ ۱۰ روز سے سعد اللہ خان در قفقو بدیر آمد
اعلیٰ حضرت سبب پر سیدند۔ عرض کرد کہ فقرہ چند در بیاضی نے نظر آمدہ بود
نقل بر میداشتیم تا بھر من رسا تم بہ قیام بنیان سلطنت از عدالت و آفرایش
ملک و مال از شجاعت و سخاوت و صحبت داشتن با علما و فضلا و محترمون
از قریب چہلا نشان عقل است بہ عامل بودن بر عقائد مستقل مانند دین
شدائد و مقصرتیہ دن در امور دنیوی از تدبیر راضی و شاکر مانند بر تقدیر
و یہ پائی ناتوان از ترجم نمودن بر پیمان و محتاج نشدن خود از کامرانی محتاجان
انصرام و در ملکی یہ مصالح و مہواید و زرا منظر و منصور بودن یا استدالت فقرہ
تندرست ماندن از نیت ازالہ درد و در مندان بہ امید رحمت داشتن از جناب
حق بعبود جبرائیم مجربان بہ آنحضرت خیلے محظوظ شدہ بوسہ بر پیشانی خان بہر
دادند۔ و آخر روز چند تہان محمودی زردوزی یک رنگ بخان مذکور مرحمت
فرمودند۔ خواستیم کہ تنہا متلذذ بناشیم بان فرزند دلیند ہم نوشتیم تو فنیق
عمل بگمان نسیت باد۔

۱۱- ر قعت فرزند عالیجاہ و این نقل زبانی شخصے معتبر گویش
رسیدہ بود۔ در رشتہ تخریک شدہ شد۔ کہ گویش آن فرزند ہم برسد پند و نصی
اعلیٰ حضرت علی مردانخان و سعد اللہ خان را در خلوت خاص غراختصاص بخشیدہ

از زبان گوهر نشان فرمودند که رتق و رتق ملک و مال منحصر در فهم و انصاف است
 لغو باشد اگر بادشاه بیجو هر بر تبه خلافت فائز آید و در را و امر است به حسن
 تدبیر را بر دست کار آور و اختلال کلی در نظم و نسق بلاد و دود و پریشانی رعایا
 و بیسیر و سلامتی بر ایا و وثیقه کم حاصلی و ویرانی شود و شما حسیه شد با فقر و صلحا
 صحبت داشته بعد نماز پنجگانه بر سر مادی میخواست با شایسته که روزی سلطنت
 نگاه و هیچ کدام بنیان نیار و بعد ما هر که از پسران فرمان روا شود و بتوفیق
 خیر موفق باشد و بعضی اوقات اندیشه بخاطر راه می باید که همین بود خلافت
 اگر چه اسباب شان و شوکت و سامان تجمل و صولت همه دارد لیکن بدو
 نیکوان و دوست بدان واقع شده + **مصرعه**

بایدان نیک و بد به نیکان است +

شجاع غیر از شیشمی و صفی ندارد و مرد و بخش مجبول الکلیف باکل و شرب ساقه
 دائم آخر است - مگر فلانی یعنی این عاجز فانی ذمی عزم و مال اندیش بنظر
 می آید اغلب که تحمل امر خطیر ریاست تواند شد بد سعادت خان این مطرعه وادی
 بر خوانند مع مرد آخر بین مبارک بنده الیت بد آنحضرت فرمودند
 ع تا دوست که خواهد و میانش بکه باشد +

۱۴- فرمان بخیط الفور در حالت نزع صادر شد

سلام علیکم و علی من لدیکم پیری رسید و ضعف قوی شد - قوت از اعضا

رفت - لیگانه آدم و بیگانه میروم - خیر از خود ندارم که گیستم و چه کار دارم -
 نفسی که بے ریاضت رفت افسوس آن باقی ماند - ملک داری و عیبت
 پروری هیچ از من نیاید - عمر عزیز مفت رفت - خداوند در خانه دارم و خوشنما
 آن در چشم تاریک خود نمی بینم حیات پائیدار نیست و از نفس رفته نشانی
 پیدا کنی - و از استقبال توقع مفقود - تجرب مفارقت کرد و چه مردم و پوست
 تنها گذاشت - فرزند کام بخش اگر چه به بیجا پور رفت اما نزد یک است
 و آن عالیجاه از آن هم نزدیک تر عزیز القدر شاه عالم از همه دور تر
 فرزند زاده محمد عظیم بحکم الله العظیم نزدیک هندوستان رسیده بهاشکریا
 همه بیدست و پا و سر اسیمه همچو من مضطرب که از خداوند خود تنهایی گزیده
 در حالت اضطراب است و چون سیا بیقرار نمی فهمند که صاحب
 نعمتی دارم - هیچ با خود نیاروم و ثمره گناهان همراه میبرم نمیدانم که
 در چه عقوبت گرفتار خواهم شد هر چند نظر بر الطاف و رحمت امید
 قوی است اما نظر بر اعمال و افعال تفکر نمیگذارد - چون از خود گذشته
 دیگر کجا ماند - ع هر چه با دایا داکشتی در آب انداختیم

صیانت بندگان اگر چه پروردگار خواهد کرد - لیکن نظر بر عالم ظاهر
 بر فرزندان هم ضرور است که خلق الله و مسلمین ناحق کشته نشوند - فرزند زاده
 بهادر را در آستانه آخرت بگذراند و وقت رخصت ندیدم اشتیاق باقی ماندیم

بنظر هر که چه ملول است لیکن مالک و لها خداست - کوه اندیشی میوه نشات جز
 ناکامی ثمره ندارد - الوداع الوداع الوداع ۴۰

۱۳ - فرمان بنام شاهزاده سوم سلطان محمد کام بخش که
 در وقت آخرین صا در فرمودند

فرزند بکر بند من - در عالم اختیار هر چند بر خاسته الکی بخت کردم و زیاده
 از امکان و صایا نمودم - چون خواسته الکی بنود بگوش رضا کس نشین حالا
 که از همه بیگانه میروم و بر بے بضاعتی شما رحم دارم اما چه فائده عذاب
 و گناه هر چه کردم ثمره آن با خود میبرم عجب قدرت است که آدم تنافض
باین قافله - تب اگر چه از دوازده روز مرافقت داشت لیکن تاب نیارده
 گذاشت - هر جا نظری کنم جز خدا بنظر نمی آید اندیشه لشکر یان و لشکر نظر
بر و بال آخرت موجب ملالت خاطر شد - از خود خیر نیست گناه بسیار
 کردم نمیدانم بچه عذاب گرفتار خواهم شد - حراست بندگان اگر چه بالعالین
 خواهد کرد اما بر مسلمانان و فرزندان بهم هم است حفظ و احتیاط بنده با کسب
 ظاهر ضرور - عالیجاه هم نزدیک است آنچه لازم بود در حق شما گفته ام و هم
 بجان و دل قبول داشته نشود که مسلمانان کشته شوند و وبال برگردن
 این ناکاره بماند - شما و فرزندان شما را بخدا می سپارم و خود خیر خواهم
 حالت اضطراب است بهادر شاه در جای که بود هست و فرزند زاده عظیم

الشیان ترویک بهندوستان آمد و فرزند زاده بهادر و روحی گجرات - حیات
چیزے از روزگار ندیده ملول است و حال بیگم بیگم داند ادی پوری والدہ
شما در بیماری یا من بوده ارادہ رفاقت دارد خانه زادان و مردمان
حضور ہر چند گندم نمائے جو فروش اند باید بر فق و ملامت و بے پروائی
کار گرفت و پاپانازہ را در از کشید - والسلام :-

بنام شاہزادہ محمد بیاد بخت پسر کلان سلطان محمد اعظم شاہ بہا
۱۴- رقعہ فرزند زاده عزیز سوداے فانیانہ چیست منصب پادشاهی
بدون خدمت و بدون در سانیہ ریایات عالیات نمی شود - فرزند عالیجا بہمن
قسم نمی کنند بحضور بفرستند یا نوکر خود کنند - این سنت فیروز جنگ نصرت
جنگ است آن نورالابصار را باین کار چہ کار - ریاعی
دوران بقا چو باد صحرا بگذشت تلخی و خوشی فرشتہ زیبا بگذشت
پند داشت ستگر کہ ستم بکازد برگردن او بماند و بر ما بگذشت

آیندہ چنین بعمل نیاید :-

۱۵- رقعہ فرزند زاده عزیز من از دین و دنیا مستفید و فیروز مند باشند :-
قلمہ ترکند و نول کند را از اشقیای ضلالت پیوندد گر قند - محمد کار با آن
نورالابصار روزیہ سزاوارترین و اقربین بسیار است شمشیر خان شہاہم
تدریجی است - کار خوب از آدم خوب می آید تکرین را بہمت گیر کہ موسوم

کردم یکی را گرفتند و یکایک دعوی کردن خاصه درین سیال مالکیه است **بیت**
 کاسه چشم حریفان پر نشد تا صدق قانع نشد پُر دُر نشد

۱۴۱- **رقعه** - بنام امیر الامراء شایسته خان صوبه دار اکبر آباد
 یار وفادار خجسته اطوار ما در حفظ این دو متعال بوده مشتاق داند به روز تخریر که
 سه شنبه یستم ربیع الاول حال است - شجاع بهریت روزی یا لشکر ظفر آرا
 که در کباب نصرت لفظ این نیازمند ترین حضرت عزت بود مقابل
 نمودند اس که کردار نا بهنجار و در کنار تمام او بار خویش دیده به **بیت**
 از دست و زبان که بر آید کز عهده شکرش بر آید

تفصیل این فتح بزرگ بعد ازین نوشته خواهد شد به حیثیت سنگه نامرد
 پیش از جنگ و می شب که نزد غنیم آمده منزل کردیم گر خسته بطرف اکبر آباد رفت
 نما هر ایملین خود برود **حَسْبُكَ اللَّهُ يَا وَالْأَجْرَةَ ذَلِكَ هُوَ الْخَيْرُ إِنَّ الْمُبِينَ**،
 بایده که آن عصفه اختلافت بحمد و اطلاع بر مضمون این منشور و الا لوازم همه در
 و شادمانی بتقدیم رسانیده یاد اس شکر منعم حقیقی قیام نماید و بصیبه آن
 صوبه متعلقه را و در واقع پر دازد به بالفصل فرزند بجان پیوند محمد سلطان بهاول
 را بتغایب آن ناحق شناس تعین فرمودیم و ما معتقوب با کبر باد می آیم به

۱۴۲- **رقعه** - بنام عماد الملک دارالمهامم اسد خان صاحب العرض
 آنند و می خدمت بخشی گری دو مله بعد الدین محمد خان صفوی مقرر شده حالاً او را با

طلبید دیرین عطیه آنکس نشید - و تا آمدن اود آن مزا جدان را ازین دفتر هم خبر
یاد گرفت که محرران بشو صم طبعی مجال تلخیص نیابند و اهل مطلب نیز از انسداد کما

تصدیق نکشند و رباعی

هر کس بضمیر خود صفا خواهد آئینه خویش را جلا خواهد داد
هر جا که شکسته بود و شش گره بشو که همین کاسه صفا خواهد داد

آنقدوسی بنجایمان بهادر بنویسد که سوداگران اسپان و غیره استغاثه می نمایند
و خبر می جست «الظَّلْمُ ظُلُمَاتٌ يَوْمَ الْقِيَامَةِ» از چه رو منظورند داشت
و یاد موت که قریب تر از شهر گریه است چرا گذاشت و از سخط الهی و غضب پادشاهی

بسیار و آهنا را رسانند کند - بیت

حکیم حق با تو مواسا با کند چونکه از حد بگذرد رسوا کند

در خانه خود دیوان کرده می نشیند و چند گوی قافیه و این خوان من و
آنقدوسی از نصرت جنگ پرسیده بطلبید که نیکن زمره با و مرحت میشود لیکن تمام
خطاب و فائز نکند - اگر بگوید نصرت جنگ فقط کننده و منتظر کرده عنایت کنی

فرد

و ائی که بزرگین سلیمان چه نقش بود خطی بزر نوشته که این نیز بگذرد
فقیر که امر و زور روح الله خان آورده بود - دیدیم بطور اجلات میشو
اسلاف - بر چنین کس پند میان عجمه اللطیف (قدس سره الشریف) بیا و آید

که روز سے باین عاصی فرمودند شما فقرا تمیدیدہ باشید گفتیم ما دنیا داران
 غرقِ خصمیان اگر خطہ ہم بیدین فقرائے صاحب کمال مشغول بحق تشویم
 حال ما چه باشد و یکجا رسد گفتند نہی برائے آنست کہ درویشان حال برو
 بزرگان باضی نمائند اند چون ایشان را یہ پندید باطن ترشید و این خوبست
 آنقدر بائند متدب آنقدر وی بآن عزیز بگوید کہ حکم شدہ است **اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ
 اَسْأَلُکَ بِکَلِمَاتٍ عَلَّمَہَا عَلٰی الْمُرْسَلِیْنَ وَ اَنْتَ تَعْلَمُ مَا یَعْلَمُ** ہر جا کہ باشد اختیار دارو۔ بعد ازین
 مارا و خود را از ملاقات نیاز دارد و طیفہ انجہ مقرر شدہ خوابد رسیدہ
 آنقدر وی معلوم نماید این عاصی کہ استغفارے این کار کردہ بود
 از مطالعہ روایات محکمہ حاکم شرع استغفار نمودہ۔ چون با خود خوب سنجید
 حیلہ سازی و کار پرداز می نفس امارہ بود والا آرزو را کسے نمی تواند بند کرد

بیت

نفس اثر در ہاست این کی مردہ است از غم بے آلتی افسردہ است
 احمد سد کہ از دوا زکیر او را ضعیفست سہما بقصمان را ضعیف بودن از نفس است۔
 آنقدر وی با اخلاص از فقرائے کرامت اختصاص دے غیر وعافیت
 در ہائی از بند نفس بکناند۔ خود ہم سید صالح و کریم النفس است کہ بخصوی
 قلب بکند گنجایش دارد۔ **اَللّٰهُمَّ اَحْبِبْہِ وَ مَحَبَّتِہٖ عَلَیْکُمْ اَوْ اَمِّنْہِ
 مِنْہِ کُنَّا وَ اَحْتَشِرْہِ فِیْ زُمْرَةِ الْمَسَاکِیْنِ اَمِیْنُ اَمِیْنُ**

۱۸- رفته - ماکه بان میخوایم این کار خانه هم رنگی دیگر گرفت و آیدار خانه هم
باب و تاب نیست - هوشیاری و بزروری دار و غه با است که همه وقت همه جا
کار خاسجات عمده خود بتوزک آراسته دارند - تا وقت آسمان ظاهر شود -

و نفاست مزاج و پاکیزگی طبع آنها بر ما هویدا گردد و همه مردم بینندگان
شان دولت خدا داد ما معلوم کنند و وفق و شکوه او معائنه نموده نا توان
بینان پست گردند به هیات هیات دعوی فتنه و این همه مباحات -
حقا بحساب و ناصواب و رب الا رب اب به عاقل خان جواب حساب حکم که
در باب بنا نمودن قلعه دار انخلافت به مهایت خان صادر شده خوشبختی

نفر بجو باید - الشکر لله و المنة *

۱۹- نقل شقه شاه عالیجاه که با فضل خان صادر کرده بودند سید

کمال خان در گذشت بکلیل باید نوشت که بعرض رسانند - احوال متعینان
این صوبه از حضرت پنهان نیست - حمایت الله خان حسن عمل هر یک میداند
از حضور پر نور هر کز الایق این کار دانند مقرر نمایند - کشمیر و درین صوبه
نیست که ما مستر کنیم و حمایت الله خان راضی شود به اضافه
این افغان البته عمل کاغذی خواهد بود و وصول شدنی نیست پراکنه از جمع
می افتد و رعایا و بران میگردند و نهیب او باین درجه بگوشش می خورد
که اگر بجای یک روبیه لک روبیه پیار و منظور نیست تغییر تغییر تقسیم

در کارها خوف الهی و دوا همه باز پرس پادشاهی شرط است دیوان
 را نباید که خویش و اقربا را کار فرماید - میر ترغی در لونی باشد و دیگر
 هر که اعتماد بر عمل او باشد - برود - جایگزین بر لعل ظلم و اخذ و جیره عمال
 بنگرفته ایم +

انتخاب از تو زک جهانگیری

از عنایات بیغایات الهی کیساعت نجومی از روز پنجشنبه بیستم جمادی
الثانی هزار و چهارده هجری گذشته و در دار الخلافت اگر هجده سنه سی و شش
سالگی بر تخت سلطنت جلوس نمودم و پدرم را با بخت و شست سالگی
فرزند منی زلیست و همیشه بخت بقای فرزند پدر ویشان و کوشه نشینان
که ایشان را قریب روحانی بدرگاه الهی حاصل است التماسی بر دند
چون خواجہ بزرگوار خواجہ معین الدین چشتی سرچشمہ اکثر اولیای ہند
بودند بر خاطر گذرانیدند کہ بہجت حصول این مطلب رجوع با ستائے
متبرکہ ایشان نمایند یا خود قرار دادند کہ اگر اللہ تعالیٰ پسری کہ امت
فرماید و اورا بمن ارزانی دارد و اگر تابد رگاہ روحہ منورہ ایشان کہ
یک صد و چهل کردہ است پیادہ از روی نیاز تمام متوجہ کردم و در سنہ
منصد و ہفتاد و ہفت روز چہار شنبہ ہفتدہم ماہ ربیع الاول ہفت گھڑی
از روز مذکور گذشتہ بطلان بخت و چہارم و ریحہ میزان اللہ تعالیٰ مرا از
کتب عدم بوجہ آورد و در آن ایام کہ والد بزرگوارم بوجہ فرزند بودند
شیخ سلیم نام درویشہ صاحب حالت کہ طی بیایے از مراحل عمر

نمودہ بود۔ و رکوبے متعل بموضع سیکری از مواضع اگرہ استقامت
 داشت۔ و مردم آن نواحے شیخ اعتقاد تمام داشتند۔ چون پدرم
 پدر ایشان نیازمند بودند صحبت ایشان را نیز در یافتہ روزے در ایستادن
 قویہ و بخود می از ایشان پرسیدند کہ مرا چند فرزند خواهد شد۔ فرمودند کہ
 بے منت سه پسر شما از زانی خواهد داشت۔ پدرم میفرمایند کہ نذر نمودم
 کہ فرزند اول را بدامن تربیت و توجہ شما انداختہ شفقت و مهربانی شما
 حامی و حافظ او سازم۔ شیخ این معنی را قبول میفرمایند و بزبان میگردانند
 کہ مبارک باشد۔ ما هم ایشان را ہم نام خود ساختیم۔ چون والدہ
 مرا هنگام وضع حمل نزدیک پیرسد بجانہ شیخ میفرستند تا ولادت من را بخیر
 واقع گردد و بعد از تولد نام مرا سلطان سلیم نام نهادند اما من از زبان
 مبارک پدر خود نہ در مستی و نہ در ہوشیاری شنیدم کہ مرا محمد سلیم یا
 سلطان سلیم خطاب ساختہ باشند ہمہ وقت شیخو یا کافہ سخن میکردند
 والد بزرگوارم موضع سیکری را کہ محل ولادت من بود بر خود مبارک
 دانستہ پاسے سخت ساختند و در عرض چارہ پانزدہ سال آن کوہ جنگل
 پر دو دوام شہرے شد شملہ انواع باغات و عمارات و منازل متنزہ
 عالی و جاہاسے خوش و دلکش بعد از فتح گجرات این موضع بہ فتح پور مسموم
 گشت۔ چون بادشاہ شد من بخاطر رسید کہ نام خود را تغیر یا بداد

که این اسم محل استباه است بنام قیصره روم ملهم غیب بخاطر انداخت که کاه
 بادشاهان جهانگیری است خود را بهانگیز نام نهادم - ولقب خود را چون جلوس در
 وقت طلوع حضرت نیر اعظم و نورانی گشتن عالم واقع شده نورالدین سازم و
 در ایام شاهزادگی نیز از دانا یان هند شنیده بودم که بعد از گذشتن عمده سلطنت
 و زمان جلال الدین اکبر بادشاه نورالدین نام من متصدی امور
 سلطنت خواهد گشت این معنی نیز در خاطر بود بهما برین مقدمات نورالدین
 جهانگیر بادشاه اسم و لقب خود ساختم - چون این امر عظیم در شهر آگره واقع
 گشت خبر و است که محکم از خصوصیات اسخا مر قوم گردیده اگر از شهر یا
 قدیم بزرگ هندوستان است بر کنار دریای جمنای قلعه کهنه داشت
 پدر من پیش از تولد من آنرا انداخته قلعه از سنگ مرخ تراشیده بنا
 نهادند که روند های عالم مثل آن قلعه نشان نمیدهند و در عرصه پانزده
 شاتر ده سال یا تمام سی و شش هزار و دویست و دویست و پنجاه و یک
 که یکصد و پانزده هزار طومان راج ایران و یک کروینج لک خانی بحساب
 توران باشد خرج این قلعه شده و آبادانی این محوره بر هر دو طرف دریای
 مذکور واقع شده جانب غرب رویه آن که کثرت آبادانی بیشتر دارد - دور آن
 هفت کرده است طول آن دو کرده و عرض یک کرده - دور آبادانی آن
 آب که بر جانب شرقی واقع است دویست و نیم کرده است طول یک کرده و عرض

نیم کرده اما کثرت عمارت بنوعیست که مثل شهرهای عراق و خراسان و
 ماوراءالنهر چند شهر آید و تواند شد. اکثر مردم سه طبقه و چهار طبقه عمارت کرده
 و انبوهی خلق بجهت آنست که در کوچ و بازار بدشواری تردد و توان نمود از
 او خبر اقلیم ثانی است شرقی آن ولایت قنوج و غربی ناگور و شمالی سانبهل و جنوبی
 چند یرسی است. در کتب هندو مسطور است که منبع دریای چنا کو هست
 کما اندر می نام که مردم را از شدت سردی عبور در آنجا ممکن نیست و اینکه نظام
 نشو و کو بهیست قریب به پرگنه تضر آباد. هوای آن اگره گرم و خشک است
 سخن اطباء آنست که من را بتجلیل می برد و ضعف می آرد و اکثر طبایع ناسا
 کما رست مگر بطنی و سودانی و از اجهان را که از ضرر آن ایمن اند. و ازین جهت آن
 حیوانات که این مزاج و طبیعت دارند مثل فیل و گاومیش و غیر آن درین آب
 و هوا خوب میشنند. پیش از حکومت افغانان لودی اگره همواره کلان بود و
 قلعه داشت چنانچه مسعود بن سعید سلمان در قصیده که بعد محمود پسر سلطان ابراهیم
 بن مسعود بن سلطان محمود غزنوی در فتح قلعه مذکور آمده اند نوشته است.

همه ما را که پیدا شد از میان کرد بسان کوهیرو بارهاست چون کسای
 چون کند لودی آمده که فتنه گویا داشت از مملکتی که پاسه تخت سلطین
 بنده است باگره آید و پاسه بودن خود اینجا فرود و از آن تاریخ باری

معموره آگره روسے در ترقی نهاد و پای تخت سلاطین دہلی گشت چون
حضرت حق سبحانہ تعالیٰ پادشاہی ہند باین سلسلہ والا کرامت کرد۔
حضرت فردوس مکانے بابر بادشاہ بعد از شکست دادن ابراہیم ولد سکندر
لودی و کشتن او و فتح رانا سانسکا کہ کلان ترین راہبہا و دینداران ولایت
ہند وستان بود طرف شرقی آبیہ جمننا زمینے خوش کردہ چار باغے احد اش
فرمودند کہ در کم جای آن لطافت باغ بودہ باشند نام آن گل افشان فرمود
و عمارت مختصرے از سنگ سرخ تراشیدہ ساختہ اند و مسجدے بر یک
جانب آن باغ با تمام رسیدہ در خاطر داشتند کہ عمارت عالی بسازند
چون عمر و فاکرہ از قوۃ بفصل نیامدہ درین واقعات ہر جا کہ صاحب نظرانی نوشتہ
شود مراد امیر تیمور گورکان است و ہر جا کہ فردوس مکانی بقلم آید حضرت بابر
بادشاہ است و چون جنت اشیانی مرقوم کرد حضرت ہمایون بادشاہ است چون
عرش اشیانی مذکور شود حضرت والد نیز گوارم جلال الدین محمد کبیر بادشاہ غازی است
خزیرہ و انبہ و دیگر میوہا در آگرہ و لواحق آن خوب میشود غایتہ از میوہ ہا و اربابانہ
سمیل تمام است و ریام دولت حضرت عرش اشیانی اکثر میوہ ہا سے ولایت
کہ در ہند نبود بہم رسید۔ اقسام انگور ہا از صاحبی و حبشی و کشمیری و در شہر ہا سے مقرر
شالے گشت چنانچہ در بازار ہا سے لاہور در موسم انگور آن مقدار کہ خواہند
از ہر قسم و ہر جنس بہم میرسد۔ از جملہ میوہ ہا میوہ ایست کہ از انناس می نامند

و در بنا و در فرتنگ میشود و در غایت خوشبختی و راست مزی است در باغ
گل افشان اگر هر سال چندین هزار بر می آید و از طیب ریاحین گلها
خوشبو می کند و بر گلها می محمود عالم ترجیح میتوان داد و چندین گل است
که در پیچ جا می عالم نام و نشان آن نیست - اول گل چینه گل است در تنه
خوشبو و لطافت بهیات گل زعفران لیکن رنگ چینه زرد مائل بسفیدی است
درخت آن در غایت موزونی است و کلان و پر برگ و شاخ و سایه دار
میشود و در ایام گل یک درخت باغ را معطر دارد - و از آن گذشته
گل کیوڑه است که بهیئت و اندام غیر مکر است بو می آورد و در تنه می و تیزی
بدرجه ایست که از بو می مشک پیچ کمی ندارد - دیگر رای می که در بوازم عالم
یا سمن سفید است غایتی برگهایش و دونه طبقه بر روی هم واقع شده
و دیگر گل مولسری است که درخت آن نیز بسیار خوش اندام و موزون
و سایه دار است و بو می گل آن در نهایت ملائمت - و دیگر گل سیونی
که از عالم گل کیوڑه است غایتی کیوڑه خار دار است و سیونی خار دارد
رنگ آن نیز دمی مائل است و کیوڑه سفید رنگ است - ازین گلها و از
گل جنبیلی که یا سمن سفید ولایت است روغنهای خوشبختی سازند و
و دیگر گلها است که ذکر آن طولی دارد - از درختان سرو و صنوبر و چنار و
سفیدار و بید مو که هرگز در هندوستان خیال نکرده بودند بهر سیده

و بسیار شده و درخت صندل که خاصه جزایر بود و باغات نشود نمایا قیامه ساکنان
 اگر در کسب هنر و طلب علم سعی یابند و طوائف مختلف اند هر دین و هر هنر
 سکونت درین بلده اختیار کرده اند و بعد از جاووس اولین حکم که از من
 صادر گشت بستن زنجیر عدل بود که اگر متصدیان مهمات و ارباب عدالت در داد و خوا
 و غور رسی ستم رسیدگان و مظلومان ایهمال و ملامت و رزنا آن مظلومان
 خود را بدین زنجیر رسانیده سلسله جنبان گردند تا صدای آن باعث آگاهی
 گردد. و وضع آن برین پنج است که از طلا سکه ناب فرمودم و زنجیر
 سازند طولش سی گز و مشتمل بر شصت ترینگ. و وزن آن چهار من و پند و ستان
 که سی و دو من عراق بوده باشد. یک سیر شش برکناره شاه بیج قلعه اگر
 استوار ساخته سیر دیگر را تا کناره دریا برده بر میل سنگین که نصب شده بود
 محکم ساختند. و دو وزده حکم فرمودم که در جمیع ممالک محروسه معمول داشته
 این احکام را دستور العمل سازند. اول منع زکات از تمغا و میر بحری و سایر
 تگایفه که جاگیر داران هر صوبه و هر سرکار بحجت نفع خود وضع نموده بودند.
 دوم در راه های که فراموشی و راهزنی واقع شود و آن راه پاره آبادانی
 دور باشد جاگیر داران نواح سرسبز و سجد سبز بنا کنند و چاه احداث کنند
 تا باعث آبادانی گشته همه در آن سرازیر شوند و اگر به حال خالصه نزدیک باشد
 متصدی آنجا بهر انجام نماید و در راه ها بار سوداگر را ترسانه افون و رعایای ایشان

نکشایند. شوم در مالک محروسه از کاف و مسلمان هر کس که فوت شود مال و
 منال او پورته او و اگر ندهد هیچکس در آن مدخل نسازد و اگر وارث نداشته
 باشد بجهت ضبط آن اموال مشرف و تحویلدار علیحدہ تعیین نمایند تا آن صیه
 بمصارف شرعی که ساختن مساجد و سراها و مرمت پل های شکسته و
 احداث تالابهای و چاه های باشد صرف شود. چهارم شراب و ذره بهره
 و آنچه از قسم مسکرات منہیہ باشد نسازد و نفروشد بآنکه خود بخورد و
 شراب ارتکاب بینمایم و از بهیروزه سالگی تا حال که عمر من بسی و پشت رسید
 همیشه را دوست بآن کرده ام و آواکل چون بخوردن آن جرعه پس بودم گما
 تابیت پیاله عرق دو آتش بتناول می شد چون رفته رفته در من
 اثر تمام کرد و در مقام کم شدن آن شدم در عرض هفت سال از پانزده
 پیاله پنج شش رسانیدم. و اوقات نوشیدن نیز مختلف بود بعضی
 اوقات سه چهار ساعت بخور می از روز یا قیامانده آغاز خوردن میکردم و
 بعضی اوقات در شب و بر خیز در روز تا سی سالگی برین پنج بود و بعد از آن
 وقت خوردن در شب قرار دادم درین ایام خود محض بر اسه گوارش
 طعام بخوردم و پنجم خانه هیچ کس را نزول نسازد. ششم منع نمودم که
 هیچکس گوش و بینی شخصی را بهیچ گناهی نبرد و خود نیز بدرگاه الهی
 نذر نمودم که هیچکس را بدین سیاست مقوب نسازم. هفتم حکم

کردم که متصدیان خالصه و جاگیرداران زمین رعایا را بتجدیدی نگیند
 و خود کاشت خودشان دهند - هشتم عامل خالصه و جاگیردار در برگشته که باشند
 بگردان بجای خوشی نکنند - نهم در شهرها و کلاں دار الشفاها ساخته اطبا
 بحسب معایجه بیماران تعیین نمایند و آنچه صرف و خرج میشود باشند از مقرر
 خالصه شریقه میداده باشند - دهم بست والدین و گوار خود فرمودم
 که هر سال از یجد هم ربيع الاول که روز تولد من است بعد و هر سال یک روز
 اعتبار نموده در محاکم محروسه و رین روزها فریج نکنند و در هر هفته دو روز
 نیز منع شد که پنجشنبه که روز جلوس منست و دیگر یکشنبه که روز تولد پدر
 من است و ایشان این روز را بدین جهت و بسبب آنکه منسوب بحضرت نیز
 اعظم است و روزا تبدیل آفرینش عالم مبارک دانسته تعظیم بسیار میکردند و از
 روزهاییکه در محاکم محروسه کشتن نمی شد یک این روز بود - یازدهم بطریق
 عموم حکم کردم که مناعب و جاگیرها و نوکران پدر من برقرار باشد بعد از من
 بقدر حالت هر کس بر منصبها و ایشان افزوده و از ده و از ده کم نه و داده
 و ده چهل اضافه مقرر گشت - و علاوه جمیع اعدیان را از هزار ده پانزده و
 مابین آن کل شاگرد پیشه ده دوازده فرمودم و بر راتبه پردگیان سر پرده عصمت
 والدین و گوار خود بقدر حالت و نسبت که داشتند از ده دوازده تا ده بست افزودم
 و مدد معاش اهل ایامه محاکم محروسه را که لشکر و عااند یک ظلم مطابق

فرامین که وردست داشتند برقرار و مسلم گذاشتم - و میران صدر جهان که
 اوسادات صحیح النسب هندوستان است و بدینا منصب جلیل القدر
 صدارت پدر من بدو متعلق بود امر نمودم که همواره وزیر باب استحقاق را بنظر
 بگذراند - و دوازدهم جمیع گنهگاران که از دیرباز در قلعها و زندانها مقید و مجبوس
 بودند آزاد نموده خلاص ساختم - و بساعت سعید فرمودم که سکه بر زر زودند
 و از طلا و نقره پوزنها مختلف زر را مسکوک ساختند و هر یک را جداگانه
 نامی نهادم چنانچه مهر صد توله را نورشاهی و پنجاه توله را نورسلطانی و بیست توله را نور
 دولت و ده توله را نور کریم و پنج توله را نور مهر و یک توله را نور حیا فی نصف
 آن را نورانی و ربع آن را واجی نام کردم - و آنچه از جنس نقره سکه شد
 صد توله را کوکب طالع و پنجاه توله را کوکب اقبال و بیست توله را کوکب
 مراد و ده توله را کوکب نخت و پنج توله را کوکب سعد و یک توله را جهانگیری
 و نصفش را سلطانی و ربع آن را شماری و دهم حصه را خیر قیال نام زد و اینها
 و همچنین از مس نیز برین حساب سکه کرده هر یک را بنامی معروف
 کردند - و بر مهرای صد توله و پنجاه توله و بیست توله و ده توله این ابیات
 آصف خان را فرمودم که نقش نمودند و بر یک روئے آن این بیت

سکه شد بیت

بخط نور بر زر کلک نقشید رقم زو شاه نورالدین جهانگیر

و در فاصلہ مصر اعلیٰ کلمہ و بر طرف دیگر این بیت کہ مشعر بر تاریخ سکہ است منقوش

گشتہ بیت

شد چو خور زین سکہ نورانی جهان آفتاب ملک تاریخ آن
و در میان ہر دو مصرعہ ضرب مقام و سنہ ہجری و سنہ جلوس - و سکہ
نور جهانی کہ بعض مہر معمول است و در وزن دہ دوازہ زیادہ بران این
بیت امیر الامراء قرار گرفت - بیت

رومی زر را ساخت نورانی بزرگ و ماہ شاہ نورالدین جہانگیر این اکبر بادشاہ
چنانچہ بر ہر روے یک مصرع نقش گشت و قید ضرب مقام و سنہ ہجری و سنہ
جلوس شدہ - سکہ جہانگیری نیز کہ در وزن دہ دوازہ زیادہ است و در برابر وزن
اعتبار شدہ پستور نور جهانی مقرر گشت - و وزن تولہ مطابق و نیم مثقال
معمول ایران و توران است - تاریخنا بجمت جلوس من گفتہ بود و مذکور
نوشتن خوش نیامد ہمین تاریخ کہ مکتوب خان واروغہ کتاب خانہ نقاش
کہ از بندہاے قدیم من است گفتہ بود اکتفا نمودم - استعار

صاحبقران ثانی شاہنشہ جہانگیر با عدل و دانستہ تخریت کارانی
اقبال بخت دولت فتح و شکوہ نصرت پیش کرد بخدمت بے تیشادمانی
سال جلوس شاہی تاریخ شد چونہا اقبال سرپایہ صاحبقران ثانی
بغیر نہ خسرو یک لک روپیہ مرحمت شد کہ در بیرون قلعہ خانہ نعم خان خانان

بہت خود و عمارت نماید و دیوار و ایالت و حکومت پنجاب را بہ سعید خان کہ از امر
 سعید و صاحب نسبت پدر من بود عنایت نمود و اصل و از طائفہ مغالست
 پدران او و پیش پدران ما خدمت کردہ اند۔ و در وقت رخصت چون مذکور
 میشد کہ خواجہ سرا بیان او ستم پیشہ اند و بر زیر دستان و مسکینان تعدی مینماید
 با و پیغام فرستادم کہ عدالت ما از پیچ کس ستم بر نمیدارد و در میزان عدل خودی
 و کلافی منظور نیست۔ اگر بعد ازین از مردم او بر کسے ظلم و تعدی رود گوشمال
 بے التفاتی خواهد یافت۔ و دیگر لشخ فرید بخاری کہ در خدمت پدر من بنحشی
 بود خلعت و شمشیر مرصع لطف نمودہ بہمان خدمت مقرر داشتیم۔ و بہ بہت
 سرفرازی او فرمودم کہ ترا صاحب السیف و القلم میدانم۔ و مقیم را کہ پدر
 من در آخر عہد خود خطاب وزیر خانی دادہ بود وزارت ممالک محروسہ سرفرازی
 بودند بہمان خطاب و منصب و خدمت ممتاز گردانیدم۔ و خواجگی فتح اللہ
 را نیز خلعت دادہ بدستور سابق بنحشی ساختیم۔ و عبد الرزاق محموری را ہم با آنکہ
 بے بیست و ہجتمہ در ایام شاہزادگی خدمت مرا گذشتہ نزد پدر من رفتہ بود
 بدستور قدیم بنحشی ساختہ خلعت دادم۔ و امین الدولہ کہ در ایام شاہزادگی
 خدمت بنحشی گری داشت و بے رخصت من گرختہ بد خدمت پدر بزرگوار من
 رفتہ بود و نظر بر تہصیلات او کردہ خدمت آتش بیگی کہ در ملازمت پدر من داشت
 با او فرمودم۔ و آری اب خدمات و مہمات از پیر و میان و دور و نیار بدستور یکہ

در خدمت پدر من بودند همه را بحال خود گذاشتم به و شریف خان که از خورشید
 با من کلان شده و در ایام شانه زدن او را خطاب خانی داده بودم و در وقتیکه
 از آله آباد متوجه خدمت والد بزرگوار خود شدم نقاره و توپان و نفخه و در خدمت
 نموده بمنصب دو هزار و پانصد سی اوراسر فرستاده و حکومت و دارائی صوبه
 بهار و حل و عقد آن ولایت بقیضه اختیار او گذاشته بدان صوبه مرخص
 گردانیده بودم پانزده روز از جلوس گذشته و چهارم رجب سعادت ملازمت
 دریافت. از آمدن او خاطر بنایت فرحناک گشت چرا که نسبت بندگی و عین جانیست
 که او را بمنزله برادر و فرزند و یار و مصاحب میدادیم چون اعتماد کلی بر اخلاص و عقل
 و دانائی و کاروانی او داشتیم او را وکیل و وزیر اعظم ساخته بخطاب والا امیرالامران
 که در فکر بیا خطاب ما فوق این نباشد و بمنصب پنج هزار سی ذات و سوار سر بلند
 گردانیدیم. هر چند منصب او گنجایش داشت که زیاده برین مقرر گردد و غایت
 خود بضرر رسانید که تا از من خدمت نمایان بود قیوم نیاید از منصب گویا
 نخواهم گرفت. چون حقیقت اخلاص بندهاست پدرم هنوز یافتمی ظاهر گشته و از
 بعضی تقصیرات و غلطیهای او آوازه تا شایسته که مرضی در گاه خالق و پسند خاطر
 غلامانی نبود سر نهاده خود بخود شرمناک و شرمسار بودند یا آنکه در روز جلوس
 تقصیرات همه را تحقّق نموده با خود قرار داده بودیم که باز نخواستیم او را گذشت نشود
 بنابر توبه چشمه که در خاطر از ایشان قرار گرفته بود امیرالامرا را حافظ و نگهبان خود

میدانستیم۔ اگرچہ نگاہبان جمیع بندہ با اللہ تعالیٰ است مخصوصاً بادشاہان را کہ
وجود ایشان باعث رفاهیت عالم است۔ پدر او خواجہ عبدالصمد کہ
در فن تصویرے بدل زمان خود بود و از حضرت جنت آشیانی خطاب شیرین
قلبی یافتہ در مجلس ہمایون ایشان رتبہ مجالست و مصاحبت داشت و از مریم
اعیان شیراز است والد بزرگوارم بنا بر سبق خدمت عزت و حرمت اور البیاض
میدانستند پدر را جہان سنگہ را کہ از امرای معتبر و مقتدر پدرم بود اورادین
خانان عظیم الشان بہتاد و صلت ہا دست دادہ چنانچہ عمہ او در خانہ
پدرم بود۔ و ہمیشہ او را من خواستہ بودم کہ خسرو و ہمیشہ ہاش سلطان النسا بیگم
کہ اولین فرزند من است از قولد یافت۔ بدستور سابق حاکم صوبہ بنگالہ ختم
یا آنکہ بحجت بعضی امور کہ واقع شدہ گمان این عنایت و رحمت خود نہ داشت
بمخلعت چار قب و بشیر مرصع و اسب خاصہ سرفراز ساختہ روانہ آن ملک
کہ جائے پنجاہ ہزار سوار است گردانیدم۔ پدرش اچھ بیگوانداسن پدر کلانش
را جہ بہار مل نام داشت۔ اول کسی کہ از را چپوتان کچا بہ شرف بندگی پدر
من دریافت را جہ بہار مل بود و در راستی و درستی اخلاص و نسبت شجاعت
از قوم خود امتیاز تمام داشت۔ بعد از جلوس چون جمیع امرا با جمعیت ہا
خود در درگاہ حاضر بودند بجا طر رسید کہ این لشکر اور خدمت فرزند سلطان پڑے
ہر سیرا تاکہ در عہد پدرم کہ را افواج بر سر او تعین یافتہ بود و دفع او نیگشت باید فرستاد

در ساعت سعید فرزند کور را بخلعتاے فاخره و کمر شمشیر مرصع و کمر خنجر مرصع
 و تسبیح مروارید کہ بالعلمائے گراہینا در یک سلک بود و ہفتاد و دو ہزار
 روپیہ قیمت داشت و اسپان عراقی و ترکی و فیلان نامی سرفراز ساختہ
 نمودم۔ قریب بیست ہزار سوار آمادہ کمل با امر و سرداران عمدہ بدین خدمت
 متعین گشتند۔ اول آصف خان را کہ در عہد پدرم از بندہاے مقرب بود
 و در تہ بندہاے بخشی گری قیام و اقدام نمیداد و بعد از ان دیوانہ استقلال
 شد و اختہ از پایہ امارت بر تہ وزارت رسانیدم و منصبی او را کہ دو ہزار
 و پانصد روپیہ بود و پنہارسی ساختہ اتالیق پر ویز گردانیدم و بخلعت و کمر شمشیر
 مرصع و اسپ و فیل اورا سر بلند نمودہ حکم کردم کہ جمیع منصب داران خندو
 بزرگ از صلاح و صلاح دیدار و بیرون تر و زندہ عبدالزاق محمودی را بخشی مختار
 عمومی آصف خان را دیوانہ پر ویز ساختیم و دیگر براجہ جگنا تہ پسر
 بہار ایل کہ منصب پنہارسی داشت خلعت و کمر شمشیر مرصع لطف نمودم و
 دیگر رانا شکر را کہ عمو زادہ رانا است و پدرم اورا خطاب رانائی دادہ بودند و
 میخواستند کہ بہراہی خسرو بر سر رانا فرستند و رہمان ایام شہنشاہ شد
 خلعت و کمر شمشیر مرصع دادہ ہمراہ نمودم و دیگر براجہ سنگہ برادر زادہ براجہ
 مان سنگہ و راولسال دربارے باین اعتبار کہ ہمیشہ در درگاہ حاضر میبودند
 و از راجپوتان سیکھاوٹ و از بندہاے محتاج پدرم بودند حکم عتبات

شد و این هر دو منصب سه هزار سی سوز بودند و دیگر شیخ رکن الدین
افغان که اور در ایام شاهزادگی شیرخان خطاب داده بود و هم از پله پانصد
بمنصب سه هزار و پانصدی ممتاز ساختند - شیرخان صاحب قید و ثبوت
مردانه است - در لوکری اور یک و شش بشمشیر فدا ده بود و دیگر شیخ
عبد الرحمن پسر شیخ ابو الفضل و مها سنگه نبیره را چه مان سنگه و زاهد خان
پسر صادق خان و وزیر جمیل و قراخان ترکمان که هر کدام بمنصب و هزار سی
اتین از در خلعت و اسب های یافته مخص گشتند و دیگر منوهر که از قوم کپوایان
سیکھاوٹ است و پدر من و خور و سالی با و عنایت بسیار میکردند فارسی
زبان بوده با آنکه از و تا آدم و ادراک فهم هیچ یک از قبیل او نمیتوان کرد و خالی
از فهم نیست و شعر فارسی میگوید این بیت از و است **بیت**

غرض خلقت سایه همین بود که
بنور حضرت خورشید پاسه شودند
پدان صوب رخصت یافت و اگر تفصیل مجموع منصب داران و بند هاییکه
درین خدمت تعیین یافته اند و حالت و نسبت و منصب هر یک مذکور گردد
سخن بدور و دراز خواهد کشید - بسیاری از نزدیکان و خدمت گزاران و یک
و اماران و گران و ممتازان و راجپوتان کار طلب درین خدمت بخوابش نمودند
التماس هر از ای نمودند و دیگر از اعدادی که عیال و متاع از یک با است نیز
استغیر گشتند - مجمل آنست که اگر تو سیرت و سیرت را

کرد و با هر یک از سلاطین صاحب اقتدار مخالفت و منازعت توانند

نموده ایامات

سپاه بے فراز آمد از هر کران بر زم از یلان جهان جانستان
نه از مرگ نشان بیم بر تنج تیند نه از آب پاک و نه ز آتش گریز
بهر دی یگانہ بکوشش گزیده بر زخم سندان بر سینه کوه
چون در آیام شاهزادگی بنابر کمال احتیاط مهر از ک خود را با میرالامرا سپرده
بودم و بعد از خلعت نمودن او بپوشید بهمار پیرویز سپردم - الحال که او بخدمت
رانا مرخص گشت بدستور قدیم با میرالامرا حواله شد - پیرویز از صبیحه صاحب
جمال زینجان گنج که در نسب بهنگ مرزا عزیز گو که بود در سال سی و چهارم
از جلوس حضرت عرش آشیانی در بلده کابل بعد از دو سال و دو
ماه از ولادت خسرو تولد یافت بد بعد از آن که بعضی فرزندان متولد شدند
رحمت ایزدی ایشان را دریافت و از کرسی که از و دمان برانیده است
و ختر بے بوجو آمد بهمار یا نو بیگم نام - و از جگت گسائین دختر موافق
سلطان خرم در صحنه سی شش از جلوس جمایون والد بزرگوارم مطالبی سنه
شصت و نود و نه هجری در بلده لاهور عالم را بوجو و خود خرم ساخت بر تخته
تخت در احوال او ترقیات ظاهری گشت خدمت والد بزرگوارم از همه
فرزندان بیشتر میکرد و ایشان از و از خدمت او بسیار راضی و شاکر بودند و همیشه

سفارش بمن میکردند و بارها میفرمودند که اورا بفروشان و دیگر تو هیچگونه نسبتی
 نیست و این را فرزند حقیقی خود میدانم بعد از آنکه بعضی فرزندان تولد یافته و در آن
 صبی بر حمت ایزدی پیوستند و در عرض یک ماه و دو پسر از خواصان تولد یافتند
 یکی را جهاندار و دیگری را شهریار نام نهادم و در سپهر ایام عرضداشت سعید
 بنی بر خضت مرزا غازی که از حاکم زاده های ولایت شططه بود رسید فرمودم
 که چون پدر من همیشه اورا بفروزند خسر و تا فروخته اند انشاء الله تعالی چون این
 نسبت بوجود آید اورا خضت خواهم نمود و بد پیش ادا د شاه شدن بیک سال
 بخود قرار داده بودم که در شب جمعه ترکیب خوردن شراب نشوم از درگاه الهی
 امید دارم که تاحیات باقی باشد ملایم قرار داد استقامت بخشید بپشت
 رویه پیرزا محمد رضا سیر و اسی داده شد که بقدر دارا با احتیاج و با تقسیم نماید
 وزارت مالک محروسه را از قرار مناصف بخان بیگ که اورا در ایام شاهزادگی
 بخطاب وزیر الملکی سرفراز ساخته بودم بوزیر خان نقوی بخش نمودم و شیخ
 فرید بخاری را که چهار هزار می بود پنجاه می که دادم و در اس کچو پاره را که از شاه
 یافته های پدر من بود و منصب دو هزار می داشت بپسر هزار می سرفراز ساختم
 و پسر زارستم پسر میرزا سلطان حسین پسر زاده شاه اسمعیل حاکم قندهار و عبدالحمید
 خان خاتان و لدر بیرم خان و ایرج و درایا پسران او و دیگر امرا و تعینات
 دکن خلعتا فرستادم و در هر خوردار پسر عبد الرحمن موید بیگ را چون

بی طلب بدرگاه آمده بود حکم نمودم که بجای گیر خود معادوت نماید **بشعر**
 از ادب است رفتن بی طلب و در بیم نشأ و رتبه پایی شوق مانع در و دیوار نیست
 یک ماه از جلوس بهایون گذشته لاله بیگ که در او ان شا هزارگی خطاب
 باز بهادر می یافته بود سعادت ملازمت دریافت منصب او که هزار و
 پانصدی بود به چهار هزار سی قرار یافته به صاحب صوبگی صوبه بهار سرفراز گردید
 و بیست هزار روپیه یاد عنایت نمودم باز بهادر از خاص بنده خندان سلطه
 ما است - پادشاه نظام نام داشت و کتاب دار حضرت جنت آشیانی بود
 کمیشود اسرار و آنکه از راجه پوتان ولایت میرنده است و در خلاص از اقران
 خود پیشی دارد منصب هزار و پانصدی از اصل و اصنافه سرفراز ساختم
 بعلماء و ائمه این اسلامیه فرمودم که مفردات اسماء الهی را که در یاد گرفتن
 آسان باشد جمع نمایند تا آن را در خود سازم و در شبهای جمعه با علماء و
 صلیحا و درویشان و گوشه نشینان صحبت میدارم چون تلخیص خواند که از
 بنده پاس قدیم دولت والد بزرگوارم بود و یارائی و حکومت صوبه جرات
 تعین یافت یک کلمه روپیه مدد خرج گویان با و محبت نمودم و میران صد
 جهان را که از ایام طفولیت در وقتیکه در س چل حدیث در خدمت شیخ
 عبید الغنی که ذکر احوال او در کبریا تفصیل مذکور است میخواندم و او را بمنزله خلیفه
 خود میدانستم تا امروز در مقام خلاص میست بود و از منصب دو هزار پنجاه

چهار هزار سی و هشتاد و نه نفر را که در ایام شاهزادگی قبل از وقوع بیماری والد بزرگوارم
 و در ایام بیماری ایشان که راس ارکان دولت و امرای ذی شوکت متخلص
 گشته هر یک را سودائی در خاطر قرار گرفته بود و میخواستند که باعث
 امری گردند که بجز خرابی دولت نتیجه نداشته باشند در تردد و خدمتکاری
 و جانپاری تقصیر نکردند. عنایت بیک را که در دولت پدر من مدتها
 مدید دیوان بیوتات بود و منصب مفتصدی داشت بجای وزیر خان
 وزیر نصف ممالک محروسه ساخته بخطاب والای اعتماد الدوله و منصب
 تبار و پانصدی بهره مند ساختم و وزیر خان را بدیوانی صوبه بنگاله و قرار
 جمع آنجا معین ساختم و میرداس را که در ایام پدرم خطاب راس دیوان
 یافته بود را جیکر حاجیت که از راجه های معتبر هندوستان بود و در خدمت
 هند در عهد اوسته شده است خطاب داده میرانش خود ساختم و حکم
 کردم که همیشه در توپخانه رکاب پنجاه هزار توپچی و سه هزار ارابه توپ مستعد
 و آماده سرانجام نماید. بیکر حاجیت مذکور از طائفه کهنریان است. در خدمت
 پدر من از مشرفی فیلانی بدیوانی و مرتبه امرائی رسید خالی از توشه سپاری
 و مدیری نیست و بیرم پسر خان اعظم را که دو هزار سی و دو هزار و پانصد
 ساختم و چون اراده خاطر آن بود که اکثر بنده های اکبری و جهانگیری
 مطلب خود کامیاب گردند به بخشیان حکم نمودم که هر کس وطن خود

بجای گیر خود میخواست با شد بجز رض و مساند تا مطابق توره و قانون جنگیزی
 آن محال بموجب آل تمغا بجای گیر او مقرر گرد و دو از تغیر و تبدیل ایمن باشد
 آبا و اجداد ما هر کس بجای گیرے بطریق ملکیت عنایت میگردند - فرمان آنرا
 بهمه آل تمغا که عبارت از مهریست که بشتر جنین میزنده مزین می ساخته اند منضم
 که چای مهر طلا پوش ساخته مهر مذکور ایران ننهند - و اکنون تمغا نام نهادیم
 میرزا سلطان پسر میرزا شاه رخ بنیر میرزا سلیمان که از فرزندان زاده های
 میرزا سلطان ابوسعید است و مدتها حاکم بدخشان بود از دیگر پسران و برگزیده
 و از پدر بزرگوار خود التماس کرده گرفته در خدمت خود کلان ساخته ام و او را در
 جرکه فرزندان خود بشمار منم منصب بهراری سرفراز ساختم بهیاض سنگه پسر پادشاه
 مان سنگه را که قابل ترین اولاد است بمنصب بهراری پانصدی از اصل و
 اخلاق ممتاز گردانیدم به زمانه بیگ پسر غیور بیگ کابلی را که از خود سالی
 خدمت بار من میگرد و در ایام شاهزادگی از پادشاه صدی بمنصب پانصدی
 رسیده بود خطاب مهابت خانی داد بمنصب بهراری پانصدی امتیاز
 بخشیدم - و خدمت بخشی گری شاگرد پیشه بد و منور گشت بهراری سنگه
 و یواز را جویو تان بندیکه که رعایت یافته من است در شجاعت و نیک فانی ارشاد
 و اقران خود امتیاز تمام دار و بمنصب سه بهراری سرفرازی یافت و باعث قی
 و رعایت او آن شد که در او خبر عهد پدر بزرگوار من شیخ ابوالفضل را که از شیخ زاده های

ہندوستان بجزیتِ فضل و دانائی امتیاز تمام داشت و ظاہر خود را زیرِ یور
 اخلاص آراستہ بقیمتِ گرانسنگ پیرم فروختہ بود از صوبہ دکن طلبِ شتر
 چون خاطرِ دین صاف نبود ہمیشہ و ظاہر و باطن سخنان مذکور میساخت و
 درین ایام کہ بنا بر فسادِ فتنہ انگیزان خاطرِ مبارک والدِ بزرگوارم فی الجملہ از من
 آزر دگی داشت یقین بود کہ اگر دولتِ ملازمت دریا بد باعثِ زیادتِ آن
 غبارِ خوابِ گشت و مانعِ دولتِ مواصلت گردیدہ کارِ بنجائے خواہد رسائی
 کہ بضرورت از سعادتِ خدمتِ محروم بایگر دید۔ چون ولایتِ نرسنگہ دیو
 بر سرِ راہ واقع بود و در آن ایام در جرگہٴ مستردان جا داشت با و پیغامِ سلام
 کہ اگر میرِ راہ بران مفسد فتنہ انگیز گرفتہ اور نیست و نابود ساز در عایت با
 کلی از من خواہد یافت۔ توفیقِ رفیقِ گوشہ در حینِ کہ از حوالیِ قلاؤ میگذشت
 راہِ برابست۔ و بر اندکِ ترددِ مردمِ اورا پریشان و متفرق ساختہ اورا قتل
 آورد و سرِ اورا درالہ آباد نزد من فرستاد۔ اگر چہ نمضی باعثِ آزر دگی خاطرِ بزرگوار
 حضرتِ عرشِ آشیانی گردید غایتہ این کار کہ کہ من بے ملاحظہ و دغدغہ خاطر
 عزیمتِ آستانِ یوس در گاہِ پدرِ خود کردم و رفتہ رفتہ آن کدورت با بصرِ
 مبدل گردید۔

انتخاب از این کسب

ولا و نیز گفتار شاهنشاهی

میفرمودند - آفریده را با فرینده پیوند می است که گفست در گنجند -
میفرمودند - هر چیز را خالص است که از وجدانگرد و دل را خوشی
 ناگزیر و خود را بد و ستداری یکے بر بند و اساس غم و شادی بران بند -
 و هر که از روشن ستارگی دل از همه واپردازد باز دمی محبت کبے چون بویچ

برده آید +

میفرمودند - هستی آفریدگان جز آن پیوند خاص نبود هر که نشانی
 یو الا پایگی رسد +

میفرمودند - هر که پاسبانی آن قدسی انتساب نگیرد شود هیچ

شغل از آن باز ندارد +

میفرمودند - هندی زنان آب از دریا و کوهل و چاد خود را و نه

و بسا چند کوزه را بر یکدیگر بنماده بر سر گذارند و با همسران سخن سرور که مر فتنه باشند

نشیب و فزان نورند - چون دل را بنگار داشت سبوحا وید با نیست گزند

نرسد + مردان در پیوند خداوند چگونه از انیان کمتر باشند +

میفرمودند - هرگاه مصنوعی پیوند مجرد و مادی چنین استوار باشد
چو تنگی نفس ناطقه را با ایزد بے همال که تواند گرفت .

میفرمودند - ریش فیض ایزدی بر بگنان یکسان است لیکن
از هنگام فرسیدگی و برینے از بے استعدادی کامروانشوند چنانچه سخت
کردار کوزه گران را ز راستی این گفتار برگوید .

میفرمودند نخستین پایه بندگی آنست که هنگام ملائیم پیشانی را بشکین
چین ند و آنرا تلخ دار و بے پز شک اندیشیده بشکفته روانی در کشد .

میفرمودند - بیشتر دادر پرستان خواهش روانی فرایش
دارند نه ایزد پرستی .

میفرمودند - از سفیدی هوس سیاه امید می افزاید هرگاه چنین
رنگی که هیچ دور نشود به نیزنگی تقدیر بزد و ده آید که تیره دلی ز دالیش پای بدویش
فروغ دیگر گیرد .

میفرمودند - برتری مردم را بگوهر خرد است - شایسته آنکه
در رنگ روانی کوشش رود و از فرمان پذیر می او سزتابد .

میفرمودند - ستایش عقل پرده ای و نمکوش تقلید از ان
روشن تر که نجات نیاز مند آید . اگر تقلید شایسته بود چه چیز ان چیری
نیایگان خود کردند .

میفرمودند - چون از خواب که نموده نیستی است بر خیزد بشکرا نه تازه
زندگی در آبادی اندیشه ستودگی کردار کوشش نماید +

میفرمودند - خاطر چنان میجواید راستی و درستی که در پیشگاه نبش
همگان شایستگی دارد و هدوش کردار شود +

میفرمودند - افسوس که در سیر آغاز یرانی گرامی زندگی بشایستگی
نگذشت - امید آینده بگزیدگی انجامد +

میفرمودند - رهنمونی مراد رهنمائی است نه مرید گردآوری -

میفرمودند - مرید کردن بایزد می بندگی آگاه ساختن است
نه یکبار پستار خویش گردانیدن +

میفرمودند - کم زار می و غیر سگالی سرمایه دولت افزونی و عمر افزونی
است - گوشت با آنکه در ساله یک دو بچه پیش ندید پس انبوه و سنگ
بسیار زانی کم +

میفرمودند - کار آنست که در مردم بوده از نایاب است بیکار زید
در نه عزت گزینی تن آسانی است +

میفرمودند - اگر چه دانش تنها اکمال شمرده اند لیکن تابکار که در نزد
طراز گزیدگی بایزد بل فرو تر از نادانی شمرند +

میفرمودند - چون فرغ خردتالش دهد پیدائی گیرد - که آنچه آدمی

از آن خود میداند عایت بیش نیست +
میفرمودند - ما را همه کس آشتی فرابیش باید گرفت - اگر راه رضا مندی
 ایزدی می سپرد خود آویزه بانیان پس ناستوده باشد و رتبه چهار نادانی اند -
 سزاوار مهر بانی +

میفرمودند - پیشه درے که در کار خویش سرآمد شود فیض ایزدی
 یا اوست یزگرداشت اولی پرستش +

میفرمودند - خواب و خوریاے آنست که نیروی جستجو
 ایزدی رضا فراهم آید - بیچاره آدمی از بیدار نشی مقصود پیدا رود +

میفرمودند - اگر چه غنودن تنومندی آرد - لیکن زندگانی مهین
 بخشش آباست - همان بهتر که بیداری بگذرد +

میفرمودند - خردمند غم روزی خود را زبنده و لگو کند برگردد +
میفرمودند - سعادتمند آنگاه گوش شنود چشم بینا داشته باشد همچنانکه

از پایه خود بوسه زند حق داران کور - راه پر قیافه نه پذیرد +
میفرمودند - نزد سالان نورسان چنین زارستی اند - بانیان گزین

یاد از جان آفرین روستے آور دن است +

میفرمودند - نقدے که در آن ایزدی نام نگارش یافته
 آید تصدق دادن بسن کو بیده بود +

میفرمودند - در تیا لشکر بها آن میخواست که از سودمندگی که در و
شرمندگی دیگر باشد برکناره زید.

میفرمودند - جهان صورت نمونه عالم معنی است چنانچه در آن
هر چه بسیارند باز خواهند - درین نیز اندازه خود کردار جویند.

میفرمودند - در پند پذیری نظر بر سال و ثروت نیفتد - خود و
تهدست را از دیگران در حق نیوشی باز ندانند.

میفرمودند - سیکه از خدا جوین به بسیار خوار می در مانده بود.
یکار آگه رسید - بزرگ آوندی از کد و بد و داد که او را هر روز برامود و بخوش
برد و سختی از کناره ساییده قشقه بر کشد و دعای که بخلط اندازی او در آموخت -
کمتر فرستد رنجور می او چاره پذیرفت.

میفرمودند - کاشش در خواندن و نامه ساختن جز فرومید
والا دانش را دستور می بنود و تا فرومایگان بکا مروانی خویش داستا نما
بر تاخته و ساد و لوحان کوتاه بین هر تر فند را بنگارش بنود.

میفرمودند - در ویشتی آنرو می آید را و می تجربه درآمد و راه
آمد و شد برست - چون نزدش رفت پاسخ داد دنیا لشکر بی خاص فراموش
گرفته ام تا عبدا الله خان مرزبان توران فرو نشود بر نیایم و کس را بخود راه
ند هم چنان گفته شد اگر دعا پذیر است در بهیود و بایر بند و ازین بهستان وست

خواهش بازکش +

میضمرمو وند - اگر دیکه نیروی جہا بتانی دریا بم و زمان این
گران بار را بردوش او نهاد کنار گز نیمه +

میضمرمو وند - هرگاه در بیماری تن که پیدا است و پز شک آن
فراوان چه خطا تا زفته و نیرو و در بخور سے نفس که ناپدید و چاره آن نایاب
چه سان مدا و پذیرد +

میضمرمو وند - روزی که ایزد و چون زندگی تنخواست با شد ما
نیز چاره نسکا ایم +

میضمرمو وند - همواره از دوا و اربها در یوزه میوه و اگر ندیشد و
که دار من پذیرائی نیاید زندگی برگیر تا نفس نفس نارضا مندی میضمراید +

میضمرمو وند - سعادت طائفه که بیمار گاه فرمان دہان و الا شکوہ
راہ سخن دارند و جز نگوئی و غیر اندیشی برنگذارند - خوشیتن بینی و غرض آرا می نبود
خاصہ ہنگام شمنائی اگر دلا ویز گفتار نتوانند بجا می برسد آیند +

میضمرمو وند - سالے کہ میوه بسیار و ہا پنجان شاد و آب شیرین
بنود - ہما تا د شما بہ شادانی و شہیہی فراوان بخش میشود +

میضمرمو وند - کلمہ در اندر ناما گذارش یافته کہ دشمن را
خرد و شاید شمر و آن خوانند چون دوستی و دشمنی از نیرنگی ایزدی تقدیر است

پس دشمن از میان ندیده و او را پین آید +
میفرمودند - یسا شاگرد استاد برگزاند و او را بد و جزئیات

و نیاز مندی ترسد +

میفرمودند - آنکه گویند فلان نیکذات است یا بد گوهر -
 آن میخواهند که یک از او و دمان او بزرگی صوری و منوی پیدا باشد یا بشهره
 و همیشه زبان زرد و زکار - چنان بخاطر پر تومی اندازد که نیک سرشت با و کرد
 تواند بود +

میفرمودند - هندی حکیم گوید در گردآوری نیکوکاری همواره هر
 در پیش چشم دارد و تکیه بر بر نانی و زندگی نکرده نفس نیا ساید و بر پیشگاه
 دل چنان میتابد که در جویانی نیکی در گذشتن بخاطر نیارد تا بے بیم امید
 نیکی را بر لب شایستگی که دارد بکار بندد -

میفرمودند - باید که پس از هر غزل خواجیه حافظ رباعی عمر خیام
 بر نویسند و رنه خواندن آن حکیم شراب بے کزک دارد و به روز قلیچ خان
 دفتر در پیشگاه حضور آورد و عرضداشت تا نام این خلاصه الملک بنام من
 امید که پذیرائی یابد به فرمودند که این نام سزاوار محبوب و سرکار است یا نصیب
 همان بهتر که حقیقه الملک برگویند + قلیچ خان کار دانی خویش گذارش می نمود
 بر رخه دگرگون میگفتند درین میان از ریاضی سخن رفتند و از آن نحو شیده

یدین او نخت + بر زبان گوهر یافت +
 تو کار دین را نکو ساختی که با آسمان نیز پرداختی
 روزی برآمگی آراسته بودی که او سر آینه گان همایون محفل این بیت
 بر خواند - **بیت**

میسیار و خضرش تنها و همجان یوسف
 فغان آفتاب من یدین با غلامی آید
 بر زبان گوهر بار رفت - اگر بجای آفتاب من شمسوارین بر خوانند نظر او باشد که
 آگهان لیر نیو آفرین گشتند +

روز رابعی ملاطالب صفایانی که در مرثیه حکیم ابو الفتح و تنبیت
 آمدن حکیم تمام گفته بود و بعد از من همایون رسید - **رباعی**
 مرد و برادرم که دمساز آمد او شد بسفر وین ز سفر باز آمد
 اورفت و بدینا که او عمر رفت وین آمد و عمر رفته ام باز آمد
 فرمودند لفظ و بنا که گرائی می کنند - اگر چنین بخوانند بهتر باشد **مصرعه**
 اورفت و ز رفتش مرا عمر رفت +

سخن شناسان را وقت خوش شد
 میفرمودند - کلمه حق آنست که هر که را بگویش رسد بدل در آید
 در پذیرائی گزیر نماند -

میفرمودند - تعبیر ادعای لغو است ازین رو قرآنست که

خواب جزیدانائے نیک سگال برنگذارند تا قال نیکو برزند +

میفرمودند - بلاغت آن باشد که سخن بانرازه بنوشته
رود و بسیار معنی را باندک عبارت چنان برگذارد که در فرا گرفتن رسته نبرد
و فصاحت آنکه در گذارش زبان کج می شود +

میفرمودند - بازگال را وقت فراسیده بود - و چهار پسر او
بر مال آویزه در سر گرفته همه را باند زنده منونی کرد و برگشت از راه دور بینی بخشنید
کرده ام و هر کدام را بگوشه از خانه برگذاشته - چون رخت ازین جهان بریندم
هر یک از آن خود بگیرد و چون وصیت بجای آمد - یکے دریافت و دیگر
غله و آن دو کاغذ و استخوان + اذنا نمیدگی سر بشورش برداشتنده فرمانروا
هندوستان سالیبا هن گفت - استخوان اشارت بدانتست که جانداران
از یکے - و کاغذ بآنکه و ام و اژ دیگرے + چون شماره رفت هر چنان خوش
بر آید +

میفرمودند حسن صباح اسمعیلی بابیاری دریا نور و منی است
ناگاه آشوب طوفان برخواست و مردم را سر سیمکی و گرفت - او شکفته و
آرمیده بود - چون پزد و هوش رفت نوید رستگاری بر داد - چون بسا مل
رسیدند بهنگام نیفته دانی او گردیدند + همتا تا ازین آگهی که ایزدی خویش
دگرگون نشود بشورش نرفت - و گذارش مژده رهایی بدین سگالشن بود

کہ اگر بیلاب فنا در شوند کہ دامن گیر دور نہ سادہ لوحان
یہ نیایشگری خستہ بند بہ

میفرمودند۔ در آن سال کہ ہرم خان دستور می مجاز یافت
نزدیک سکندریہ مادہ آہوئے را چیتہ گرفت۔ زندہ بچہ از شکم او برآمد۔ خود
گوشت از استخوان جدا ساختہ یوز را سپر میکردم۔ چہیزم بدستم رسید
پنداشتیم کہ ریزہ استخوانے است چون پرویش رفت در جگر او پیکانے
منوار شد۔ چنانہا در شرمی تیکہ باور سیدہ بود بایزدی پاس گزید
جانے نہ رسید و از تو مندی و البستن باز نہ داشت۔

میفرمودند۔ کاریکہ از بندگان آید خدیو عالم را خود نیاید پرداخت
خطائے دیگران از و چارہ پذیرد و لغزش او را کہ درست ساخت۔
میفرمودند۔ آنکہ گویند قدم بادشاہان امینی و آسودگی آورد
طرز راستی دارد۔ ہر گاہ جماد و ستنے خاصیت ہا بردہ از گزیدہ
آدم چہ دور خاصہ کہ کردار او پاسبانی جہانیان باشد۔

میفرمودند۔ بیکاری سترگو ہید گہیا است۔ آئین سعادت
چتر وہ آنکہ ہنرے آموزد و بکار کرد آن پر دازد۔ و ناگزیر دارد و عگان
آنکہ از وید بائی لغزند۔

میفرمودند۔ خشم دلوگر چون لطف او سرمایہ جہان آبادی۔

میفرمودند هیچکس راسته روانیت خاصه بادشاه
را که پاسبان جهان است +

میفرمودند پرستش فرماندهان دادگری و پاسبان
آرامی است - و عبادت و ارستگان در گذارش جان و تن هیچکس
از آن است که مردم نگرند و پیرتویش و اهنه بد دیگر کار کرد و پردازند +

میفرمودند در و نه خوانده همه ناخوش و از بادشاهان نکو سیده
این گره و سایه خدا گویند و سایه راست باشد +

میفرمودند - بادشاه و زنگبانی مال و جان و ناموس
و دین مردم تفرقه نهند گمراهان از دشمن را چون اندر زنده نمون نگردد و بمالش
گراید +

انتخاب از آثار الصنادید

مدح حضرت معظم الدولہ امین الملک اختصاصی خان
فرزند ارجمند بجان پیوند سلطانی سرٹامس سی اسے
فلس مشکف صاحب پارونٹ بہادر صاحب کلان
بہادر دارالخلافہ شاہجہان آیا دوام اقبالہ

۱	مدح زمانہ راستایم	۱	صد دفتر وصف اوکشیام
۲	بندم ز گل بہار اوصاف	۲	گلہ شہ بہرست طبع و صفات
۳	آرم سجود بارگاہش	۳	ریزم گل صد ثنا براہش
۴	از کجہ سخن گھر آرم	۴	بر فرق سرش گھر بہارم
۵	ہر لولہ شاہوار و صفش	۵	ہر گوہر آیدار و صفش
۶	در سلک کشم سخن ترتیب	۶	ترتیب و رسم سخن تہذیب
۷	مضرب ز نغم ہنار گفتار	۷	حد نغمہ پر آورم ازین تار
۸	وزہ مہرین موترانہ گویم	۸	صدر رنگ ہر ترانہ جویم
۹	در جام سخن مئے معانی	۹	ریزم بجزار کامرانی

- | | | |
|-----------------------------|----|---------------------------|
| از عصفه که افتد مهر کار | ۱۰ | بکشایم ازین شگرف اسرار |
| از باغ ثنا گلچینیم | ۱۱ | در گلشنِ مدح گل به بینیم |
| آن مهبط رحمت است که | ۱۲ | یکتا گدازد محیط شاهی |
| افتاده ز فیض آن گهر رخ | ۱۳ | در دامن آرزو دو صد گنج |
| گر از لب خود سخن بر آرد | ۱۴ | گنج گدازد دهن بر آرد |
| بر بود امید شنه کمان | ۱۵ | از بجز کفش زلال احسان |
| بر ترز قیاس قدر و الاش | ۱۶ | آنسو خیمال صدر بالاش |
| زیننده تخت و تاج و اورنگ | ۱۷ | شاهنشاه ملک عقل و فرهنگ |
| این تاج و ران که تاجدار اند | ۱۸ | بر در گم او حسین گزار اند |
| این گنبد آسمان که بالاست | ۱۹ | خشتش ز آستان بالاست |
| هم عقل ازو بختل منون | ۲۰ | هم عدل ازو بحدل مهزون |
| افروخت ز تیغ شمع کافور | ۲۱ | تاریکی طلم برد ازین نور |
| صیتش بجهان چو کرد آهنگ | ۲۲ | بگر بختستم هزار فرنگ |
| لعل لب اوست عمر جاوید | ۲۳ | عکس رخ اوست صبح امید |
| هم فتح نصیب و هم ظف منند | ۲۴ | هم قلع کشاد هم عدو بند |
| اقبال و ظفر معین کارش | ۲۵ | تایید خدا رفیق و یارش |
| زیننده افسر سکت در | ۲۶ | اجر ده ملک نفت کشور |

۲۶	اقدام زہنیش ستم زار	ظلم است ز جان خویش سیر
۲۸	ہم آسہ را سے روشن او	ہم را سے منیر جو شن او
۲۹	خورشہ کلخ عالے او	ہم پایہ چرخ کرسی او
۳۰	عدلش بجان صلاے اقبال	رایش بد و کون محیط اجلال
۳۱	آوردہ زرا سے روشن خویش	آئینہ راز یک جهان پیش
۳۲	افلاک ہستیش گریزان	گردید ز کوکب اشک ریزان
۳۳	درگوش ستم کشان عالم	آوازہ کو کس او پکے ہم
۳۴	در کردہ صدائے انتقامش	آوردہ صلاے لطف عاش
۳۵	چون باد صبا بنو بہاران	
۳۶	ہم داو پتر و ہمسرخ سنج	دادہ بچہ بان جہان جان گنج
۳۷	عدلش لب انتقام لکشا	پاداش جہا بہر کسے داد
۳۸	بلبل بچن کشد چونالہ	گل را بچن زان کند حوالہ
۳۹	پروانہ ز شمع جان خود خست	آتش بدل و نیش افزوت
۴۰	چون ناکب شیشہ با ضرر داد	سوز سے بروانش از شرر داد
۴۱	بخشد بعطائے جاودانی	صد بخش ز خوان کامرانی
۴۲	ممنون عطاکت فلک را	ہر ہون صلاکت ملک را
۴۳	بر رو سے فلک اگر دویہ	صد تیغ برو سے کوشیدہ

از شرط علو استانش	۴۲	در بار گیه جلال سانش
هم چرخ جبین بنجا مانده	۴۵	هم خاک بعرش سرسانده
گردن زده ظلم پروران را	۴۶	خون کرده دل شکران را
این نیست شفق که از خاش	۴۷	در عرصه زرم ز انتقاش
خون کش دل چرخ ساز کرده	۴۸	بر چهره خود طسار کرده
آهتخت چو تیغ بر سر چرخ	۴۹	کرده بدو نیم سپهر چرخ
چرخ کس که ز لطف او بر دهر	۵۰	بروے نرسد ز آسمان قمر
افکنده ز زور بازو و خورش	۵۱	خشم که بود خصومت اندیش
بگرخت ز پیش اسب جاهش	۵۲	شیر فلک بعر صگاهش
انداخته خوان لطف و جلال	۵۳	افروخته شمع عدل اقبال
کرده بدو کون حکم جاری	۵۴	بسپرده بخصم خشم کاری
تا تیغ جهان ستان عظم کرد	۵۵	زان تیغ سپهر شتمت کرم کرد
افروخته بقتل عرش پیا	۵۶	صد مشعل خور بهفت غبلا
بود است بر آسمان اجمال	۵۷	خورشید سز عالمش به سال
عالم همه زیر دست او بیند	۵۸	شکوه و وقایع دست او بیند
یک حکم از دوزخ سلیم	۵۹	یاب جلوه از دوزخ سلیم
افکند در یاد دخت بیداد	۶۰	از دست فشانده سیره واد

فرمان بر اوست روم تا شام	۶۱	اگر چه خور او قباد و بهرام
عدش چو بر آسمان ندا کرد	۶۲	صد تو به ز یک جفا دادا کرد
صیتش چو نمود یک سیاست	۶۳	بر هر دو جهان شدش ریاست
آن لب که ز جوف عدل گفت	۶۴	چون گردستم بیک نفس فرت
مخبرخ اوست چشم اقبال	۶۵	فرمان بر اوست ملک جلال
تا ملک بکوس عدل نبواخت	۶۶	بیخ ستم از جهان پر انداخت
کار دو جهان بطهت خود کرد	۶۷	عالم بکنار عدل پرورد
در پرده چرخ دیر بنیاد	۶۸	هرگز نشود بلند فریاد
هر کس به بند بطاعتش گام	۶۹	از جنبش چرخ یابد آرام
از هیبت او فلک نگون گشت	۷۰	از عدل و سما آسمان بون گشت
گیر دستم از کفش سرنخوش	۷۱	بگر نیخته ظلم بادل ریش
سرنخوش ز من بدیچ یوم	۷۲	بنمود شدم و زبان کشودم
از پای نه خویش پیش رفتم	۷۳	رفتم ز صفت نام خویش رفتم
عقل آمد و گفت کامی سخن خج	۷۴	از دور سخن بدامنست گنج
از نه شریک ز این سینه تاب	۷۵	به شدار و مقام خویش دریاب
از هر دو عالم است اد سخن گو	۷۶	اسرار نهان این سخن جو
تا رسیده تار و پود انقباس	۷۷	از مهر خورشید تن کست پاس
و از تنه بجلال جهان و دان	۷۸	از نوا وایت خلاصه جهان بر باد

انتخاب از بوستان سعدی

دیباچه

خوبی که از بوستان سعدی

بنام جهاندار جان آفرین	۱	حکیم سخن بر زبان آفرین
خداوند بخشنده و دستگیر	۲	کریم خطا بخش پوزش پذیر
عزیز کسی که هرگز درش بهر تافت	۳	بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سهر بادشاهان گردن فنداز	۴	بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردن کشان را بگیرد و نفور	۵	نه عذر آوردان را براند بخور
و کونش یک قطره در بحر علم	۶	گنبدیند و پرده پوشند بحلم
وگر خشم گیرد بگرد از زشت	۷	چو باز آمدی ماحرادر نوست
اگر بادر جنگ جوید کسی	۸	پدر سپه گمان خشم گیر و بس
وگر خویش را ضعیف نباشد ز خویش	۹	چو بیگانه گشت بر اندر پیش
وگر بر رفیقان نه باشد شفیق	۱۰	بهر سنگ بگیر نیز از روی رفیق
وگر بنده چاکر نیاید بکار	۱۱	غریزش ندارد دخت و دانا کار
وگر ترک خدمت کند لشکری	۱۲	شود شاه لشکرکش از دی بری
ولیکن خداوند بالا و پست	۱۳	بصیان در رزق بر کس نه بست

۱۳	چہ دشمن برین خوان بچہ دوست	۱۳	ادیم زمین سستہ عام اوست
۱۵	کہ از دست قمرش امان یافتے	۱۵	اگر بر جفا پیشہ بشتافتے
۱۶	غنی ملکش از طاعت جن و انس	۱۶	بری ذاتش از تممت ضد جنس
۱۷	بنی آدم و مرغ و مور و مگس	۱۷	پرستار امرش ہمہ چیز و کس
۱۸	کہ سی مرغ در قاف قسمت خورد	۱۸	چنان بہن خوان گرم گسترد
۱۹	کہ دارای خلق ست و دانای راز	۱۹	لطیف گرم گستر کار ساز
۲۰	کہ ملکش قدیمست و ذاتش غنی	۲۰	مراورار سد کبر یا و منی
۲۱	یکے را بجاک اندر کرد تخت	۲۱	یکے را بسر بر بند تاج بخت
۲۲	گلیم شقاوت یکے در برش	۲۲	کلاه سعادت یکے بر سرش
۲۳	گروہے بہ آتش یزدان بنیل	۲۳	گلستان کند آتش بر خلیل
۲۴	و را این ست تو قیع فرمان اوست	۲۴	گرانست منشور احسان اوست
۲۵	ہمو پرودہ پوشد بالاکسے خود	۲۵	پس پرودہ بیند علماے بد
۲۶	بماند کرد بیان جسم و کم	۲۶	بتدید اگر بر کشد تیج حکم
۲۷	عسرا زیل گوید نصیب بر م	۲۷	و گردد ہدیک صلاے گرم
۲۸	بزرگان ہنادہ بزرگی ز سر	۲۸	بد رگاہ لطف و بزرگیش بر
۲۹	تضرع کنان ز ابد عوت مجیب	۲۹	فر و ماندگان را بر حمت قمریب
۳۰	یا سرار ناگفت لطفش خیر	۳۰	بر احوال نا بودہ علمش بصیر

۳۱	بقدرت نگمدار بالا و شیب	خداوند دیوان روز حسیب
۳۲	نه مستغنی از طاقش لبت کس	نه بر حرف او جاس انگشت کس
۳۳	قدیمه نکو کار نیکی پسند	بجاکب قضا در رحم نقش بند
۳۴	ز مشرق بمغرب مه و آفتاب	روان کرد گسترده گیتی بر آب
۳۵	زمین از تپ لرزه آمد ستوه	فسر و کوفت بردانش منج کوه
۳۶	و دلطفه را صورتی چون پری	که کرد است بر آب صورت گری
۳۷	سند لعل و فیروزه در صلب سنگ	گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
۳۸	ز ابر افکند قطره سوسیم	ز صلب آورد لطف در شکم
۳۹	از آن قطره لولو لالا کند	وزین صورتی سرو بالا کند
۴۰	برو علم یک ذره پوشیده نیست	که پیدا و پنهان نبردش یک است
۴۱	مهی کن روزی مار و مور	و گر چند بیدست و پایند و زور
۴۲	با مرش وجود از عدم نقش سبت	که داند جزا و کردن از غیبت سبت
۴۳	و گره بگنجد عدم در برد	وز انجا یصح اس محشر برد
۴۴	جهان متفق بر اکیتش	نرو ماند در گنجه ایتش
۴۵	بشر ما و اس جلالتش نیافت	بصفتها و جاش نیافت
۴۶	نه بروج ذاتش پر دهر غ و هم	نه در ذیل و هم نقش رسد دست فم
۴۷	درین در طشتی فرو شد هزار	که پیدا نشد تخت بر کنار

۴۸	چشم هاشمستم درین دیر گم	۴۸	که خیرت گرفت آستینم که قم
۴۹	محیط است علم ملک بر محیط	۴۹	قیاس تو بروی نگر دو محیط
۵۰	نه ادراک در کنت ذائقش رسد	۵۰	نه فکر تو بر صفاتش رسد
۵۱	توان در بلاغت سبحان رسید	۵۱	نه در کنت بیچون سبحان رسید
۵۲	که خاصان درین ره فرس انده اند	۵۲	بلا احوالی از تک نشرو مانده اند
۵۳	نه هر جا که مرکب توان تاختن	۵۳	که جایا سپید باید انداختن
۵۴	پندار سعدی که راه صفا	۵۴	توان رفت جز در سپید مصطفی
۵۵	کریم الشجایا جمیل شیم	۵۵	بنی البرایا شفیج الامم
۵۶	امام روضه بشیواسه جمیل	۵۶	امین خدا مبیط جبریل
۵۷	شفیع الوریسے خواجہ لعبت و نشر	۵۷	امام اکبر دست صدر دیوان حشر
۵۸	چه وصف کند سعدی ناقص	۵۸	علیک الصلوٰۃ لبی و السلام

باب اول در عدل و رای تدبیر جهان داری

احکامیت

۱	یکه دیدم از رخسار دویار	۱	که پیش آدم بر سنگ سوار
۲	چنان هول از آن جل برین نشست	۲	که ترسیدم پای رفتن بپست
۳	تیشم کنان دست بر لب گرفت	۳	که سعدی در انچه ویدی شکفت

تو هم گردن از حکم داور پیش	۴	که گردن تیجید ز حکم تو هیچ
چو خسرو بسترمان داور بود	۵	خدایش تنگبان و یاور بود
مخاست چون دوست دار ترا	۶	که در دست دشمن گذارد ترا
ره این ست روی از طریقت تاب	۷	بنه گام و گامی که خواهی بیاب
نصیحت کس سودمند آیدش	۸	که گفتار سعدی پسند آیدش
۲- چند داوران کسری هر فرزا		
شندم که در وقت نزاع روان	۱	بهر مژچین گفت نوشیروان
که خاطر تنگدار در ویش باش	۲	نه در بند آسایش خویش باش
نیاید بنزدیک دانا پسند	۳	نشان خفته و گریه در گوشت پسند
بر و پاس در ویش محتاج دار	۴	که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو چرخ اند و سلطان درخت	۵	درخت ای سپهر باشد از پنج سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش	۶	و گر میکنی میسکنی بیخ خویش
اگر جاده بایست مستقیم	۷	ره پارسایان امید است و بیم
گذرند کسانش نیاید پند	۸	که ترسد که در ملکش آید گزند
و گر در سر شربت وی این خوئیست	۹	در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پاس بندی رضا پیش گیر	۱۰	و گر یک سواره سر خویش گیر
فرانخی در آن عز و کشور خواه	۱۱	که دل تنگ بینی رعیت ز شاه

۱۲	از ان کو نترسند و او ترس	۱۲	ز مستکبران دلاور ترس
۱۳	که دارد دل اهل کشور خراب	۱۳	و گر کشور آباد بین خواب
۱۴	بزرگان رسد این سخن را بغور	۱۴	حس را بی و بدنامی آید ز جور
۱۵	که مرسلطت را پناهند و پشت	۱۵	رعیت نشاید به بیاد گشت
۱۶	که مزدور خوش دل کند کار بیش	۱۶	مراعات و بهقا کن از بهر خویش
۱۷	که ز شکیونی دیده باشی بس	۱۷	مروت نباشد بدی با کسی

۳- گفتار اندر تگاهداشتن خاطر در ولیثان

۱	که بر یک نمط می مانند جهان	۱	هم از ور مندی کن بر کمان
۲	که گرد دست یابد بر آید بهیچ	۲	هم چرخ به ناتوان بر پیچ
۳	که عاجز شوی گرد آئی ز پای	۳	مگر گفتمت پای مردم ز جای
۴	حزینه تهی به که مردم برنج	۴	دل دوستان جمع بهتر که گنج
۵	که افتد که در پایش افقی بس	۵	پسند از در پای کار کسی
۶	که روزی تو آت را تر از تو شوی	۶	چون کنی ای ناتوان از قوی
۷	که بازوی همت یزد دست زور	۷	بجست بر آزار ستیزنده شور
۸	که دندان ظالم نخواهند کند	۸	لب تشنگی مظلوم را گوشت
۹	چهره و اندشب پاسبان چون گذشت	۹	بیاگد ذهل خواجیه در گشت
۱۰	نسوزد و دلش بر خورشید ریش	۱۰	خوردند روانی غم باز خویش

۱۱	چو افتاده بینی چو ایستی	۱۲	که هستی بود زین سخن در گذشت
گرفتیم کز افتادگان نیستی		برینت بگویم یک سر گذشت	

باب دوم در احسان

۱- حکایت

۱	که خار سے تپاے یتیمے بکند	۲	کزان خار بر من چه گلها مید
۳	که رحمت بر بندت چو رحمت برے	۴	که من سرورم دیگرے زیر دست
۵	نه شمشیر دوران مهنوز آخت است	۶	خداوند را شکر نعمت گذار
۷	نه تو چشم داری بدست کے	۸	غلط گفتم احسان پغمبران
کسے دید در خواب صدر خجند		بمیکفت و در روضه می چید	
مشو تا توانی ز رحمت برے		چو انعام کردی مشو خود پرست	
اگر تیغ دورانش انداخت است		چو بینی دعا گوے دولت هزار	
که چشم از تو دارند مردم بے		که مخوانده ام سیرت سروران	

۲- حکایت

۱	نیامد بهمان سراے خلیل	۲	مگر بے نواسے در آید ز راه
۳	بر اطراف وادی نگه کرد و دید	۴	ز فرخنده خونی بخوردے بگاه
شنیدم که کیفته ابن البیل		برون رفت و هر جا بنیے بگرید	

۲	سرمویش از برف پیری سفید	۲	به تنهایی در بیابان چوبید
۵	برسم کریمان صلا سے گفت	۵	بدلارش مر جبانے گفت
۶	یکے مردمی کن بنان و نمک	۶	کہ اسے چشمہ سے مراد و نمک
۷	کہ دانست خلقش علیہ السلام	۷	نعم گفت و حیرت برداشت گام
۸	بعزت نشاندند پیسل	۸	رقیبان مہمانسراے خلیل
۹	نشتند بر ہر طرف بگمان	۹	بفرمود ترتیب کردند خوان
۱۰	نیامد ز پیرش حدیثے بسبح	۱۰	جو بسم اللہ آغاز کردند بسبح
۱۱	چو پیران نئی بنیت صدق و سوز	۱۱	چنین گفتش اسے پیر دیرینہ روز
۱۲	کہ نام خدا و تدبیری بری	۱۲	نہ شرمداشت وقتے کہ روزی خوری
۱۳	کہ نشیندم از پیر آذر پرست	۱۳	بگفتا نگیرم طریقے بدست
۱۴	کہ گبرست پیر تپہ بودہ حال	۱۴	بدانست پیغمبر نیک فال
۱۵	کہ منکر بود پیش پاکان پلید	۱۵	بخواری برانندش چو بگاہ وید
۱۶	بہیبت طاعت کنان گاہی خلیل	۱۶	سروش آمد از کردگار جلیل
۱۷	ترا نفرت آمد از و یک زمان	۱۷	منش دادہ صد سال روزی جان
۱۸	تو واپس سپردای بر منیست جود	۱۸	گراونی بردیشش آتش سجود

سہ حکایت در معنی احسان یا خلق خدا سے

یکے در بیابان سے تشنہ یافت ۱ بروان از رستی در حیاتش نیافت

۲	چو جل اندران بخت دستار خویش	کله دلو کر دآن پسندیده کیش
۳	سگ ناتوان را دمی آب داد	بخدست میان بخت و بازو کشاد
۴	که داور گنایان او عفو کرد	خبر داد بپیمبر از حال مرد
۵	کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن	الا گر جفاکاری اندیشه کن
۶	کجا گم شود خیر یا نیک مرد	کسے با سگ نیکوئی گم نکند
۷	جهان بان در خیر بر کس نیست	کرم کن چنان کت بر آید دست
۸	چرا غم نه در زیارت گم	گرت در بیابان نباشد چه
۹	نخند آنکه دنیا را دست رنج	بقنطار ز رخسار کردن زنج
۱۰	گر است پای مرغ پیش مور	برو هر کس بار در خود دوز
۱۱	که فردا بگردد خدا بر تو سخت	تو با خلق نیکی کن استیخت
۱۲	که افتادگان را بود دستگیر	گر از پا در آید ناند اسیر
۱۳	که باشد که گفت بخت ماندی	باز از فرمان مده بر روی
۱۴	مکن زور بر مرد ویش و عام	چون تمکین و جا بهت بود بدوام
۱۵	چو بیدق که ناگاه فزین شود	که افتد که با جا و تمکین بود
۱۶	نپاشند و هیچ دل تخم کین	نهیج شو مردم نیک بین
۱۷	که برخو بشوین سرگران میکند	نداد و خیر من زیان میکند
۱۸	وزان بار غم بر دل این بند	نترسد که نعت بمسکین دهد

بسا زورمند یک افتاد سخت	۱۹	بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیر دستان نباید شکست	۲۰	مبادا که روزی شوی زیر دست
۳۴ - حکایت		
یک سیرت نیک مردان شنو	۱	اگر نیک مردی و پاکیزه رو
که شبلی ز حانوت کندم فروش	۲	بده بُردا نیان کندم بدوش
نگه کرد مورس در آن غله دید	۳	که سرگشته از هر طرف می دوید
ز رحمت بر دوش نیارست خفت	۴	بما دای خود بازش آورد و گفت
مُروّت نباشد که این مور بریش	۵	پر اکنده گردانم از جاس خوش
درون پراگندگان جمع دار	۶	که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاک زاد	۷	که رحمت بران تربت پاک یاد
میا زار مورس که دانه کش ست	۸	که جان دارد و جان شیرین خشت
سیاه اندرون باشد و سنگدل	۹	که خواهد که مورس شود سنگدل
مزن بر سبزه ناتوان دست زور	۱۰	که روزی بپایش درافتی چو مور
نه بخشد بر حال پروانه شمع	۱۱	نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
اگر فخر ز تو ناتوان تر بس است	۱۲	توانا تر از تو هم آخر کس است
۵ - گفتار در معنی احسان با کس که ترا و از نباشد		
شنیدم که مردی غم خانه خورد	۱	که ز نبور در سقف اولانه کرد

۱	که ویران کند خانه زنبور را	۲	زبان طلب کرد و سا طور را
۳	که مسکین پریشان شوند از وطن	۳	زنش گفت از میان چه خواهی مکن
۴	گرفتند یک روز زن را به پیش	۴	بشد مرد نادان بر کار خویش
۵	بران بخیر دزدان بسطیوه کرد	۵	بیامدزدگان سوخته خانه مرد
۶	همیکه دزدان را میگفت شوی	۶	زن بخیر دزدان را بام کو می
۷	تو گفتی که زنبور مسکین بکش	۷	مکن روی بر مردم ای زن ترش
۸	بدان را تحمل بداند و ن کند	۸	کسے بابدان نیکوئی چون کند
۹	بشمشیر تیرش بیازار خلق	۹	چو اندر سرے بینی آزار خلق
۱۰	بفرماید تا استخوانش دهند	۱۰	سگ آخر چه باشد که خوانش نهند
۱۱	ستور لکد زن گرا سباز به	۱۱	چه نیکو رواست این مثل پیرو
۱۲	نیار و شب خفتن از دزد کس	۱۲	اگر نیک مردی بناید عس
۱۳	بقیمت به از نیشکر صد نهرا	۱۳	نمی بیند در حلقه کارزار
۱۴	یک مال خوابد یک گوشمال	۱۴	نه هر کس سزاوار باشد بمال
۱۵	چو دزد به کنی گرگ یوسف ورد	۱۵	چو گرگ به نوازی کبوتر هر د
۱۶	بلندش مکن و رکنی زهر اس	۱۶	بنای که محکم ندارد و اساس

باب سوم در عشق

۱- حکایت

خوشا وقت شوزیدگان غمش	۱	اگر ریش بنیند و گر مرهمش
گدایانے از بادشاهی نفور	۲	بامیدش اندر گدائی صبور
و ما دم شراب الم در کشند	۳	و گر تلخ بنیند دم در کشند
بلائے خمار است در عیش مل	۴	سلحدار خمار است یا شاه گل
نه تلخست صبرے که بر یاد اوست	۵	که تلخی شکر باشد از دست دوست
ملاست کشاندستان یار	۶	سبک تر برداشت بریت یار
ایرش نخواهد رهایی نربند	۷	شکارش نخواهد خلاص از کمند
سلاطین عزت گدایان ہے	۸	منازل شناسان کم کرده ہے
بسروقت شان خلق کے رہ برند	۹	که چون آب حیوان بطلب و زند
چوبیت المقدس درون بزنند	۱۰	رہا کر وہ دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود درزند	۱۱	نه چون که مہ پیلہ بخود درزند
دلا آرام در بر دلا آرام چو ہے	۱۲	لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب و تار نیست	۱۳	که بر ساحل نیل مستقی اند

۲- در معنی عشق مجازی و طوط آن

ترا عشق همچون خودی زاب و گل	۱	ربا بدی صبر و آرام دل
پرنیاز پیش فتنه بر بند و حال	۲	بجواب اندرش پای بند خیال

۳	بصدش چنان سرخی بر قدم	۳	که بینی جهان با وجودش عدم
۴	چو در چشمش شاد نیاید ز رت	۴	ز رو خاک یکسان نماید برت
۵	و گر با کست بر نیاید نفس	۵	که با او نماند و گر جاے کس
۶	تو گوئی بحشم اندرش منزل است	۶	و گر چشم بر هم نمی در و ل است
۷	نه اندیشه از کس که رسوا شوی	۷	نه قوت که یکدم شکیباشوی
۸	گرت جان نخواهد بکفت بر منی	۸	ورت تیغ بر سر مندر منی
۹	چو عشقه که بنیاد او بر هو است	۹	چنین فتنه انگیز و فر مانر و است
۱۰	عجب داری از ساکنان طریق	۱۰	که باشند در بحر معنی غریق
۱۱	بسوداے جانان ز جان شغل	۱۱	بذکر حبیب از جهان شغل
۱۲	بیاد حق از خسلق بگر نخته	۱۲	چنان مست ساقی که می ریخته
۱۳	نشاید بدار و دوا کردشان	۱۳	که کس مطلع نیست بر دردشان
۱۴	اگست از ازل همچنان شان بگوش	۱۴	بستر یاقوتی در خروش
۱۵	گر و به عملدار غفلت نشین	۱۵	قدم های خاکی در آتشین
۱۶	بیک نعره که به زجا بر کنند	۱۶	بیک ناله که به هم بر می زنند
۱۷	چو باد اندر سپهران و چالاک پوسے	۱۷	چو سنگ اندر خاموش و سنگ پر گوسے
۱۸	سحر که بگریند چند آنکه آب	۱۸	فر و شوید از دیده شان گل خواب
۱۹	فرس گشته از بسکه شب رانده اند	۱۹	سحر که خرد و شان که وانه اند

۷۰	شب و روز در کجبر سودا و سوز	۷۱	ندانند ز آشفتنگی شب ز روز
۷۱	چنان فتنہ بر حسن صورت نگار	۷۲	کہ با حسن صورت ندارند کار
۷۲	نہ دادند صاحب دل بیوست	۷۳	و گر ایسے داد بے مغر اوست
۷۳	مے صرف وحدت کسے نوش کرد	۷۴	کہ دنیا و عقبے فراموش کرد

۳- حکایت

۱	کسے گفت پروانہ را کاسے حقیر	۱	برود دوستے در خور خویش گیر
۲	رہے رو کہ بینی طریق رجا	۲	تو و عشق شمع از کجا تا کجا
۳	سمندر نے کہہ آتش مگرد	۳	کہ مردانگی باید آنکہ نبزد
۴	ز نور شید پنهان شود موش کور	۴	کہ جبل است با آہنی پنجہ زور
۵	یکے را کہہ دانی کہ ختم تو اوست	۵	نہ از عقل باشد گر فتن بدوست
۶	ترا کس نگوید نکومی کنی	۶	کہ جان در سر کار و میکنی
۷	گدائے کہ از یاد شہ خواست دخت	۷	تھا خور و سوداے بیودہ نخت
۸	کجا در حساب آور و پخت و دوست	۸	کہ روے ملوک و سلاطین در دست
۹	پندار کو در چنان مجلسے	۹	مدار اکست پاچو تو مجلسے
۱۰	و کہ باہمہ خلق نرمی کند	۱۰	تو بے چارہ یا تو کہ می کند
۱۱	نکہ کن کہ پیر و آنہ سوزناک	۱۱	چہ گفت انہی عجیب کہہ بوزم چہ پاک
۱۲	مرا چون غلیل آتشے در دل است	۱۲	کہ پندارم این شعلہ بر من گل است

۱۳	که مهرش گریبان جان میکشد	نه دل دامن دستان میکشد
۱۴	که زنجیر شوق است در گردنم	نه خود را بر آتش بخود می زخم
۱۵	نه ایندم که آتش بمن برفروخت	مرا به بختان دور بودم که سوخت
۱۶	که با او توان گفتن از زاهدی	نه آن میکند یار در شاهدی
۱۷	که من را ضمیم گشته در پای دوست	که عظیم کند بر تو لاس دوست
۱۸	چو او هست گر من نباشم رواست	مرا بر تلف حرص دانی چراست
۱۹	که در وی سرایت کند سوز دوست	بسوزم که یار پسندیده است
۲۰	حریف بدست آر بهم در خویش	مرا چند گوئی که در خور خویش
۲۱	که گوئی بگذردم گزیده منال	بدان ماند اندر ز شوریده حال
۲۲	که دانی که درویش خواهد گرفت	کس را نصیحت مگو ای شکفت
۲۳	نگویند گاه بسته بران اس غلام	ز کف رفت به بیچاره را لگام

باب چهارم در تواضع

۱- حکایت

۱	پس ای بنده افتادگی کن چو خاک	ز خاک آفریدت خداوند پاک
۲	ز خاک آفریدت آتش سباهش	حریص و همت سوز و سرکش نباش
۳	به بیچارگی تن بنیادخت خاک	چو گردن کشید آتش مهلناک

چو این سرفروزی نمود آن کمی	۳ ازین دیو که دند از آن آومی
۲- حکایت پایزید بسطامی قدس الشیخه در تواضع	
۱ شنیدم که وقتی سحرگاه عید	۱ زگر ماه اسد بدون پایزید
۲ یک طشت خاکسترش بنحیر	۲ فور بنجه از سر استی بسر
۳ همگفت ز ولیده دستاره بود	۳ کف دست شکرانه مالان بود
۴ که ای نفس من در خور آتشم	۴ بنجا کترے روے در هم کشم
۵ بزرگان نکرند در خود نگا	۵ خدا بینی از خویشتن بین خواه
۶ بزرگی بناموس و گفتار نیست	۶ بلندی بدعوت و پندار نیست
۷ تواضع سر رفت افرازدت	۷ تکبر بنجاک اندر اندازدست
۸ بگردن فتنه سرکش تند خوے	۸ بلندیت باید بلندی مجوے
۳- حکایت خواجه معروف کرخی و مسافر رنجور	
۱ که نهاد معروف کرخی نجست	۱ که نهاد معروف کرخی از سر نجست
۲ شنیدم که همان شب آید یک	۲ بیماریش تا بمرگ اندک
۳ سرش موے و رویش صفرا بنجه	۳ بمویش جان در تن آویخته
۴ شب آنجا بنمکند و باشش نهاد	۴ روان دست در بانگ نالیش نهاد
۵ خوابش گرفته بش کینفس	۵ ناز دست فریاد و خواب کس
۶ نهاد بر ایشان طبع نیست	۶ نمی سردوستی بخت بکشت

۶	ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز	۶	گرفتند از و خلق راه گریز
۸	نمانده ز مردم در آن بقع کس	۸	همان ناتوان ماند و معروف بس
۹	شنیدم که شبها ز خدمت خفت	۹	چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
۱۰	شبه بر سرش شکر آورد خواب	۱۰	که چند آورد مرد و ناخفت تاب
۱۱	بیکدم که چشمانش خفتن گرفت	۱۱	مسافر پراکنده گفتن گرفت
۱۲	که لغت برین نسل ناپاک باد	۱۲	که این جمله سالوس و زرق اند باد
۱۳	ببند اعتقادان پاکیزه پوشش	۱۳	فریبنده پارسائی فروشش
۱۴	چه داند لت انبائے از خواب مست	۱۴	که بیچاره دیده بر هم نه بست
۱۵	سخنهای منکر بمعروف گفت	۱۵	که یکدم چرا غافل از و بخت
۱۶	فرخور و شیخ این حدیث از کرم	۱۶	شنیدند پوشیدگان حرم
۱۷	یکے گفت معروف را در نهفت	۱۷	شنیدی که درویش تالان چه گفت
۱۸	بروزین سپس گوئی ز پیش گیر	۱۸	تفتت بهر چای و دیگر بمیر
۱۹	تکوائی و رحمت بجای خود است	۱۹	و لے بایدان نیک مروی بدست
۲۰	سیر سفلہ را گرد باشش منه	۲۰	سهر مژوم آزار بر سنگ به
۲۱	مکن بایدان نیکی اے نکیخت	۲۱	که در شوره نادان نشان درخت
۲۲	نگویم مراعات مردم مکن	۲۲	که گرم پیش تا مردمان گم مکن
۲۳	با خلاق ترمی مکن یا درشت	۲۳	که سنگ را نالند چون گریه پشت

۲۳	بیسرت به از مردم ناسپاس	۲۳	گرافضات پرسی سگ حق شناس
۲۵	چو کردی مکافات بهیچ نویسی	۲۵	بیرت آب رحمت مکن برخسب
۲۶	مکن بهیچ رحمت برین بهیچ کس	۲۶	ندیدم چنین بهیچ بر بهیچ کس
۲۷	پریشان نشوزین پریشان نگفت	۲۷	بخندید و گفت ای دلدار ام حقیقت
۲۸	مرانا خوش از وی خوش آمدگوش	۲۸	گر از ناخوشی کرد بر من خروش
۲۹	که نتواند از بیستداری غنود	۲۹	جفا به چنین کس بیاید شنود
۳۰	بشکرانه بار ضعیفان بکش	۳۰	چو خود را قوی حال بینی و خوش
۳۱	بمیری و است بمیرد چو جسم	۳۱	اگر خود همین صورتی چون طلسم
۳۲	بر نیک نامی خوری لا جرم	۳۲	و گر پرورانی درخت کرم
۳۳	بخور که بر معروف معروف نیست	۳۳	نه بینی که در کج تربت بیست
۳۴	که تاج تکبر بپنداختند	۳۴	یدولت کسانے سزا فراختند
۳۵	ندانند که حشمت بحکم اندرست	۳۵	تکبر کندم دشت پرست

باب پنجم در رضا و تسلیم

۱- حکایت شاطر سپاهان

۱	که جنگ آور و شوخ و عیلا بود	۱	مراد سپاهان یکے یار بود
۲	بر آتش دل خصم از و چون کیا ب	۲	مدامش بخون دست و پنجه خضاب

۳	ندیدمش روزی که ترکش به بخت	۳	ز پولاد پیکانش آتش بخت
۴	دلاور بسرخپه گاوزور	۴	ز بهوش بشیران در افتاد شور
۵	بدعوی چنان ناوک انداخته	۵	عدو را بهر یک یک انداخته
۶	چنان خار در گل ندیدم که رفت	۶	که پیکان او در سپر های زفت
۷	نزد تارک جنگ جو بخت	۷	که خود و سرش برانه در هم شرت
۸	چو کنجشک روزی ملخ در نبرد	۸	بکشتن چه کنجشک پیشش چه مرد
۹	گرش بر فریدون بدست تاختن	۹	اما نش نداده بترنج آختن
۱۰	پیکانش از زور پیچیده زیر	۱۰	فرو برده چنگال در غنای شیر
۱۱	گرفت کمر بند جنگ از ماس	۱۱	و گر کوه بود بکند ز جاس
۱۲	ز ره پوش را چون تبریزین دے	۱۲	گذر کردی از مرد و برزین دے
۱۳	نه در مردی اورانه در مردی	۱۳	دوم در جهان کس شنید آدمی
۱۴	مرا یکدم از دست گذاشته	۱۴	که بار است طبعان هر نهشته
۱۵	سفر ناگه ازان زمین در یود	۱۵	که عیشم دران یقه روزی نبود
۱۶	قضا نقل کرد از عراقم بشام	۱۶	خوش آمد دران خاک پاکم مقام
۱۷	و که بپشت دار شام بچانه ام	۱۷	کشد آرزو مندی خانه ام
۱۸	قضا را چنان آفت اقیانام	۱۸	که باز هم گذر و عسراقی افتاد
۱۹	شبه سرفروشد یا ندیشام	۱۹	بدل برگذشت آن هنر پیشام

۲۰	نمک ریش ویرینه ام تازه کرد	۲۰	که بودم نمک خورده از دست مرد
۲۱	بیدار و در سپاهان شدم	۲۱	بمهرش طلبگار و خواهان شدم
۲۲	جوان دیدم از گردش دهر پیر	۲۲	خدا نکش کمان از خوانش ز ریر
۲۳	چو کوه سپیدش سر از برف موی	۲۳	دوان آتش از برف پیری بروی
۲۴	فلک دست قوت برو یافته	۲۴	سر دست مردیش بر تافته
۲۵	بدر کرد گیتی غرور از سرش	۲۵	سیر ناتوانی بزا نو برش
۲۶	بدو گفتم ای سر و شیر گیر	۲۶	چه فرسوده کردت چو روباه پیر
۲۷	خنبدید که روز جنگ تتر	۲۷	بدر کردم آن جنگ جوئی ز سر
۲۸	ز زمین دیدم از نیزه چون نیتان	۲۸	گرفته علمها چو آتش در آن
۲۹	یز نگینم کردی چو دود	۲۹	چو دولت بنام شد تهر چو سود
۳۰	من آنم که چون حمله آوردم	۳۰	برج از کف انگشتری بردم
۳۱	و سپه چون نکر داتم پایوری	۳۱	گرفتند گردم چو انگشتری
۳۲	غلیت شمر دم طریق گریز	۳۲	که نادان کتد با قضا پنجه تیز
۳۳	چه یاری کند منقر و بوشنم	۳۳	چه یاری نکر داتم رستم
۳۴	کی یار من نپاستد بخت	۳۴	بیار و در فتح نتوان شکست
۳۵	که و سپه شیک افکن و پیل زور	۳۵	در آهین سپه مزد و ستم زور
۳۶	هنگامم که دیدیم کرد و سپاه	۳۶	ز ره جامه کردیم و شمشیر گزاف

۳۶	چو ابر اسپ تازی بزرگخشم	۳۶	چو باران پلاک مندرخشم
۳۸	دو شکر بهم پزدند از کین	۳۸	تو گفتی زدند آسمان زمین
۳۹	ز باریدن تیغ چون تگرگ	۳۹	هر گوشه بر خاست طوفان مرگ
۴۰	بصید هر بران پر خاش ساز	۴۰	کنند از دها س دهن کرد باز
۴۱	زمین آسمان شد ز گردیدود	۴۱	چو انجم در و برق شمشیر خود
۴۲	سواران دشمن چو دریافتم	۴۲	پیاده سپهر در سپهر یافتیم
۴۳	چه زور آورد و خبیه جمید مرد	۴۳	چو بازو س تو فیض یاری نکرد
۴۴	نه شمشیر خبک آوران کند بود	۴۴	که کین آوری ز ختر تند بود
۴۵	کس از لشکر باز نیجا بردن	۴۵	نیامد جز آغشته خندان یخون
۴۶	کسان را نشد ناوک اندر حریر	۴۶	که گفتم بدوزند سندان به تیر
۴۷	چو صد دانه مجسموع در خوشه	۴۷	فتادیم هر دانه در گوشه
۴۸	بنام ردی از هم بدادیم دست	۴۸	چو ماهی که با جوش افتد به شست
۴۹	چو طالع ز مار و سگ بر هیچ بود	۴۹	سپر پیش تیر قضا هیچ بود

۴ - حکایت

۱	سیک آهین خبیه در اردیل	۱	همین بگذرانید بلیک زریل
۲	ند پوست آید بختش سراز	۲	جوانی جهان سوزن پرگار ساز
۳	بهر خاش حبتن چو مهر کم کور	۳	کنند بکشتش بر از خام کور

۴	که یک چوبه بیرون نرفت از نمد	۲	پیرنجاه پیش رخدنگش بزد
۵	بخم کندش در آورد و برد	۵	دل آورد در آمد چو دستان کرد
۶	چو در دانه خونی بگردن بست	۶	بلشگر کش بر درخیمه دست
۷	سحر که پرستار از خیمه گفت	۷	شب از غیرت و شمر ساری نخت
۸	نمد پوش را چون فتادی اسیر	۸	تو کارهن بنا و ک بدوری و تیر
۹	ندانی که روز اجل کس نیست	۹	شنیدم که سیفت و خون بیکریت
۱۰	برستم در آموزم آداب حرب	۱۰	من آنم که در شیوه طعن ضرب
۱۱	سطبری بایم نمد می نمود	۱۱	چو بازو بختم قوی حال بود
۱۲	نمد پیش تیرم کم از بیل نیست	۱۲	کنونم که در چرخ اقبال نیست
۱۳	ز پیراهن بے اجل نگذرد	۱۳	بروز را جل نیزه جوشن درد
۱۴	بر منته است اگر چو شمشیر خپلاست	۱۴	کراتیغ قبر اجل در قفاست
۱۵	بر منته نشاید بسا طور گشت	۱۵	ورش نخت یا و بود دهر نشت
۱۶	نه تا و این نه تا ساز خوردن به مرد	۱۶	نه دانا بس از اجل جان بهرد

باب ششم در طاعت

۱- حکایت

خدا را ندانست و طاعت نکرد ۱ که بر نخت و روزی طاعت نکرد

۲	خبر کن حریفان جهان گرد را	۲	قناعت تو نگر کند مرد را
۳	که بر سنگ گردان نروید نبات	۳	سکونت بدست آوری بی ثبات
۴	که اورا چو می پروری می کشی	۴	میرورتن از مرد را سب و نهشی
۵	که تن پروران از منبر لاغر اند	۵	خردمند مردم هنر پروراند
۶	که اول سگ نفس خاموش کرد	۶	کس سیرت آدمی گوش کرد
۷	برین بودن آیین نابخداست	۷	خور و خواب تنها طریقی دو است
۸	بدست آرد از معرفت تو شسته	۸	خنک نیک بختی که در گوشته
۹	نگردند باطل پر و اختیار	۹	بر آنا که شد سحر حق آشکار
۱۰	چه دیدار دیوش چه خسار حور	۱۰	ولیکن چو ظلمت نداند ز نور
۱۱	که چه راز ره باز نشناختی	۱۱	تو خود را ازین در چه انداختی
۱۲	که در شهپیش بسته سنگ از	۱۲	بر اوج فلک چون پر دجره یاز
۱۳	کنی رفت تا سدره المنته	۱۳	گرش دامن از چنگ شهنشاه
۱۴	توان خویشتن را ملک خوی کرد	۱۴	بکم کردن از عادت خویش خورد
۱۵	نشاید پرید از ترس تا فلک	۱۵	کجا سیر وحشی رسد در ملک
۱۶	پس انکه ملک خوئی اندیشه کن	۱۶	شخت آدمی سیرت پیش کن
۱۷	نگر تا چه چپ ز زخمی که تو سر	۱۷	تو بر کوه تو سستی بر کمر
۱۸	تن خویشتن گشت و جان تو شست	۱۸	که گر پاشنگ از گشت و گنجیت

باب نهم در تربیت نفس و تهذیب اخلاق

١٦٤

۱	سخن در صلاح است و تندی زبانی	نه در اسب میدان و چو گل دگر می
۲	چه بار شش نفس به خانه	چه در بند بر گار به گاه
۳	غافل یا ز بچان نفس از حرام	هر دمی ز شتر گذشتند و سام

کس از چون تو دشمن نزار دغی	۴	که با خویشتن بر نیائی ہے
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب	۵	بگزر گران مقهر مردم مکوب
وجود تو شهریت پرنیک وید	۶	تو سلطان و دستور دانا خرد
ہانا کہ دونان گردن فسر از	۷	درین شهر کبرند و سودا و آرز
رضا و درغ نیک نامان خُر	۸	ہوا و ہوس رہزن و کیسہ بر
چو سلطان غایت کند بآبدان	۹	کیا ماند آسایش جسدان
ترشوت و حرص و کین و خند	۱۰	چو خون در رگاتند و جان در جند
گر این دشمنان تربیت یافتند	۱۱	سر از حکم و راسے تو بر تافتند
ہوا و ہوس را مناسبتیں	۱۲	چو بینند سر بچہ عقل تیز
نہ بینی کہ شب دزد و او باشن خس	۱۳	نگردند جاسے کہ گرد و غس
رہسے کہ دشمن سیاست نکرد	۱۴	ہم از دست دشمن سیاست نکرد
نخواہم درین نوع گفتن بے	۱۵	کہ حرفے بس ار کار بند و کسے

۴۔ گفتار اندر فضیلت خاموشی و تلاوت خوشنویسی و آرمی

اگر پاسے در دامن آرمی چوکہ	۱	سر ز آستان بگذرد بہم شکہ
زبان در کش اسے مویاروان	۲	کہ قہر را قلم نیست بر بے زبان
صفت وار کو ہر شناسان راز	۳	وہیں جسدہ بلو کو نکردند یاز
فراوان سخن باشد آگندہ گوش	۴	نصیحت نگیرد گھر در خوش

۵	چو خواهی که گوئی نفس بر نفس	۵	حلاوت نیابی ز گفتار کس
۶	نباید سخن گفت ناساخته	۶	نشاید بریدن نمیند اخته
۷	تامل کنان در خطا و صواب	۷	به از اثر خایان حاضر جواب
۸	کمال است در نفس انسان سخن	۸	تو خود در بگفتار ناقص کن
۹	کم آواز هرگز نه بینی خجسته	۹	جودانایک گوے و پرورده گوے
۱۰	حذر کن ز نادان ده مرد گوے	۱۰	چو دانا یک گوے و پرورده گوے
۱۱	صد انداختی تیر و هر صد خطا است	۱۱	اگر بهوشمندی یک انداز و راست
۱۲	چرا گوید آن چسبند در خفیه مرد	۱۲	که گرفتار شد در دشواری زرد
۱۳	مکن پیش دیوار غیبت سب	۱۳	بود کز لپت گوش دارد کس
۱۴	درون دولت شهر بندست راز	۱۴	نگد تانم بمیند در شهر یاز
۱۵	از آن مردودانان دبان بخت است	۱۵	که بمیند که شمع از زبان سوخت است

باب هشتم در بیان فضیلت شکر

احکامات

۱	نفس می نیارم ز دامن شکر دوست	۱	که شکرے ندانم که در خور دوست
۲	عطا کنست بهرموی از و برتم	۲	چگونه بهرموی شکرے کنم
۳	شائش خداوند بخشنده را	۳	که موجود کز از عدم بنده را

۴	که اوصاف مستغرقِ شان اوست	۴	که اوت و صف احسان اوست
۵	روان و خرد بخش و هوش و دل	۵	پدیده که شخص آفریند ز گل
۶	نگر تا چه تشریف داد از غیب	۶	ز پشت پدر تا پیا پیا شیب
۷	که ننگ است تا پاک رفتن بجاک	۷	چه پاک آفریدت بهش باش و پاک
۸	که معقل نگیرد چو زنگار خورد	۸	پیا پی به نشان از آئینه گرد
۹	اگر مردی از سر بدر کن منی	۹	نه در است و بودی آب منی
۱۰	مکن تکبر بر زور بازوی خویش	۱۰	چو روزی بسعی آوری سوی خویش
۱۱	که یار و بگردش در آور دوست	۱۱	چرا حق نمی بینی اسے خود پرست
۱۲	به توفیق حق دان نه از سعی خویش	۱۲	چو آید بکوشیدنت نیر پیش
۱۳	سپاس خداوند توفیق گوے	۱۳	بسپر خلی کس نبردست گوے
۱۴	ز غیبت مدد میرسد و مبدم	۱۴	تو قائم بخود نیستی یک قدم
۱۵	همی روزی آمد بجویش ز ناز	۱۵	نه طغی ز بان بستم بودی ز ناز
۱۶	به پستان ماوراء و نخت دست	۱۶	چو نافتش بریند و زری گسست
۱۷	بدار و دهند آتش از شهر خویش	۱۷	شریعت که ریخ آردش و به پیش
۱۸	ز انبیا سید محمد و خورشید چنانست	۱۸	پس او در شکم و زبانت است
۱۹	و چشمه هم از پرورشگاه اوست	۱۹	و دویستان که امروز نخواه اوست
۲۰	بهشت است و پستان در وجودش شیر	۲۰	کنار و بر ماوراء کسندیر

۲۱	درخت است بالای جان پرورش	۲۱	ولد میوه نازنین بر برش
۲۲	نه رگهای پستان درون دل است	۲۲	پس از بکری شیرخون دل است
۲۳	بخونش فرو برده دندان چویش	۲۳	سرشته در دهن خو نواز خویش
۲۴	چو باز و قوی کرد و دندان به طبر	۲۴	بر اندایش دایه پستان بصبر
۲۵	چنان صبرش از شیر خامش کند	۲۵	که پستان شیرین فرامش کند
۲۶	تو نیز اے که در تو به طفل راه	۲۶	بصبرت فراموش گرد گناه
۳- گفتار اندر نظر کردن در حال ناتوانان و شکر نعمت حق تعالی			
۱	ندانند کسے قدر روز خوشی	۱	مگر روزی کافت لبختی گشتی
۲	زمستان درویش و تنگ سال	۲	چه سهل است پیش خداوند مال
۳	سلیم که یک چند نالان سخت	۳	خداوند را شکر صحت گفت
۴	چو مردانه رویاشی و تیر پاسے	۴	بشکرانه با کند پویان پاسے
۵	به پیر کن بر بخشد جوان	۵	تو انا کن در رسم بر ناتوان
۶	چه دانست چو نیان قد آب	۶	ز دامدگان پرس در آفتاب
۷	عرب را که به جای باشد قوت	۷	چه غم دارد از تشنگان نه رود
۸	کسی قیمت ندارد تنی شتر داشت	۸	که یک چند پیاده در تنه کداخت
۹	ترا تیر و شب که مستاید از	۹	از غلطی ز پیلو به پیلو سبب ناز
۱۰	بر اندیش از افتان و خیزان شب	۱۰	که رنجور داند درازی شب

بیاتک دہل خواجہ بیدار گشت ۱۱ | چہ داند شب پاسبان چون گزشت

یاب خمس در تویہ

احکایت

۱	کس سارے آمد بنر و طیب	۱	زنالیدش تا بگردن قریب
۲	کہ دستم بزرگ بر نہ لے نیک ای	۲	کہ یایم ہی پر نیاید ز بجایے
۳	بدان ماند این قامت خفته ام	۳	کہ گوئی بگل در شہد و رفتہ ام
۴	بد و گفت دست از جهان بگسل	۴	کہ پایت قیامت بر آید ز گل
۵	اگر در جوانی ز دی و ست و پاسے	۵	در ایام پیری خون اش در اسے
۶	چو دوران عمر از چہل برگزشت	۶	فران دست و پا گشت از سر گزشت
۷	نشاط آنکہ از سن رسیدن گرفت	۷	کہ شام سپیدہ دمیدن گرفت
۸	باید ہوس کردن از سر بدر	۸	کہ دور ہوس بازی آمد بدر
۹	بہتری کجا تازه گردد و دلم	۹	کہ بہتری نخواہد رسید از گلیم
۱۰	تفسیح کنان در ہوا ہوس	۱۰	گذشتیم بر خاک بسیار کس
۱۱	کہاے کہ دیگر قییب اندر اند	۱۱	بیایند بر خاک ما بگذرند
۱۲	درینا کہ نمسل جوانی برقت	۱۲	بلہو و سب زندگانی برقت
۱۳	درینا چنان روح پرور زمان	۱۳	کہ بگذشت بر ما چو برقی بیان

۱۲	ز سودای آن پوشتم و این خورم	۱۲	نیردا خستم تا غم دین خورم
۱۵	درینا که مشغول باطل شدیم	۱۵	ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
۱۶	چیز خوش گفت با کودک آموزگار	۱۶	که کار سے نکر دیم و شذر و زرگار
۲- گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف پیری			
۱	جوانانه طاعت امر فرگیرد	۱	که فردا جوانی نیاید ز پیر
۲	فراغ دلت هست و نیروی تن	۲	چو میدان فراخت گویئے بزن
۳	من این روز را قدر شناختم	۳	بدانستم اکنون که در با ختم
۴	قفزار وزگار سے زمن در ربود	۴	که هر روز سے از وی شب قدر بود
۵	چیز کوشش کند چیر خیز بار	۵	تو میسر ده که بر باد پائی سوار
۶	شسته قدح گر بنزد چست	۶	نیاورد خواهد بهای دست
۷	کنون کو قنات بغفلت زدست	۷	طریقے ندارد و بجز باز بست
۸	که گفت بجوون در انداز تن	۸	چو افتاد هم دست پائے بزن
۹	بغفلت بدادی زدست آب پاک	۹	چه چاره کنون جسر تمیم نجاک
۱۰	چو از چابکان در ویدن گرو	۱۰	نبردی هم افتان و خیزان برو
۱۱	گر آن باد پایان برفتند تیر	۱۱	تو بیدست پائے از شستن بخیز

باب دهم در مناجات و عجز و تسلیم

۱- حکایت

۱	بیاتا بر آریم دست ز دل	۱	که نتوان بر آوردن دراز گل
۲	بفصل خزان در نه بینی درخت	۲	که بے برگ ماند سرسای سخت
۳	بر آوردنی دستهای نیاز	۳	ز رحمت نگر و تهیدست باز
۴	پندار ازین در که هرگز نیست	۴	که نوید گد در آورد دست
۵	همه طاعت آرند و مسکین نیاز	۵	بیاتا بدرگاه مسکین نواز
۶	چو شاخ برهنه بر آریم دست	۶	که بی برگ ازین پیش نتوان نشست
۷	خداوند کار انظر کن بچود	۷	که جرم آمد از بندگان در وجود
۸	گنه آید از بنده خاکسار	۸	با امید عفو خداوند گار
۹	کرمیابر زرق تو پرورده ایم	۹	با لغام و لطف تو خود کرده ایم
۱۰	گدا چون کرم بنید و لطف و ناز	۱۰	نگردد ز و نبال بختنده باز
۱۱	چو مارا بدنیاست تو کردی عزیز	۱۱	بعقبه همی چشم داریم نیند
۱۲	غریزی و خواری تو بخشی و بس	۱۲	غریز تو خواری نه بیند ز کس
۱۳	خدا یا بغرت که خواریم مکن	۱۳	بذل گنه شد مسارم مکن
۱۴	مسلط مکن چون من بر سرم	۱۴	زدست توبه که عقوبت برم
۱۵	بگیتی بترزین نباشد بدی	۱۵	جفا بردن از دست همچون خودی
۱۶	مرا شر مساری ز روئے تو بس	۱۶	دگر شر مسارم مکن پیش کس

۱۷	گرم بر سرافست ز تو سایه	۱۶	سپهرم بود کمترین پایه
۱۸	اکرتاج بخشی سدر از دم	۱۷	توبره از تا کس نیست از دم

۲- حکایت

۱	تخم می بلرز و چو یاد آورم	۱	مناجات شوریده در حرم
۲	که می گفت با حق بزاری بے	۲	میفکن که دستم بگیرد کس
۳	بلطفم بخوان یا بران از دم	۳	ندارد بجز آستانت سرم
۴	تو دانی که مسکین و بیچاره ام	۴	سروانده بانفس اماره ام
۵	نمی تازد این نفس سرکش چنان	۵	که عفتش تواند گرفتن عنان
۶	که بانفس و شیطان برآید زور	۶	نبرد بندگان نیاید ز مور
۷	بگردان راهت که راهی بده	۷	وزین دشمنانم تپا بده
۸	خدا یا بذات خداوندیت	۸	باوصاف بے مثل و مانند بیت
۹	به لبتیک حجاج بیت الحرام	۹	بمدفون شیرب علی السلام
۱۰	به تکبیر مردان شمشیر نهان	۱۰	که مرد و غار است شیراز خندان
۱۱	بطاعات پیران آراست	۱۱	بصدق جوانان نوحه آراست
۱۲	که مارا دران ورطه یک نفس	۱۲	زننگ دو گفتن بفسر یا درس
۱۳	امید است از آنانکه طاعت کنند	۱۳	که بے طاعت از شفاعت کنند
۱۴	بپاکان کز آلاشیم دور دار	۱۴	و گزرتی رفت معذور دار

۱۵	به پیران پشت از عبادت دوتا	۱۵	ز شرم گنه دیده بر پشت پا
۱۶	که چشم ز روست سعادتمند	۱۶	ز باخم بوقت شهادت میند
۱۷	چراغ یقینم ندر راه دار	۱۷	ز بد کرد و نهم دست کوتاوار
۱۸	بگردان زنا دیدنی دیده ام	۱۸	ده دست برنا پسندیده ام
۱۹	من آن دزه ام در هوای تونبیت	۱۹	وجود و عدم در ظلامم کیست
۲۰	ز خورشید لطف شعاع بسم	۲۰	که حسرت در شاعت نه بیند کسم
۲۱	بدی را نگه کن که بهتر کس است	۲۱	گداز از شاه التفات بس است
۲۲	مرا اگر بگیرد بانصاف و داد	۲۲	بنالم که عفو من نه این وعده داد
۲۳	خدا یا بدلت سران از درم	۲۳	که صورت نه بند در دیگرم
۲۴	ور از جمل غائب شدم روز چند	۲۴	کنون کادم در بر ویم میند
۲۵	چه عذر آرم از تنگ تر دامن	۲۵	مگر عذر پیش آورم کاسه غنی
۲۶	فقیرم بحسبم گناه هم بگیر	۲۶	غنی را تر حسم بود بر فقیر
۲۷	چرا باید از ضعف عالم گریست	۲۷	اگر من ضعیفم پناهم قویست
۲۸	خدا یا بظلمت شکستیم عهد	۲۸	چه زور آور و با قضا دست جمد
۲۹	چه بپسند از دست تدبیر	۲۹	همین نکست بس غدر تقصیر
۳۰	همه هر چه کردم تو بر هم زدی	۳۰	چه قوت کند با خدای خودی
۳۱	نه من سر ز حکمت بدر می برم	۳۱	که حکمت چنین می رود بر سرم

۳- حکایت مست و مودن

۱	شنیدم که مسته ز تاب نبید	۱	بمقصود مسجد در د وید
۲	بنالید بر آستان گرم	۲	که یارب بسند دوس اعلی برم
۳	مودن گریان گرفتش که بین	۳	سگ و سجده می فارغ از عقل دین
۴	چه شایسته کردی که خواهی شبت	۴	نمی زیدت ناز بار و می رشت
۵	بگفت این سخن پیر و بگریست	۵	که مستم بد از من اینخواه دست
۶	عجب دارم از لطف پروردگار	۶	که باشد گنگارے امیدوار
۷	ترامی نگویم که عندرم پذیر	۷	در توبه باز است و حق دستگیر
۸	همی شدم دارم ز لطف گرم	۸	که خوانم گن پیش عفو ش عظیم
۹	کسے را که پیری در آرد زپای	۹	چو دستش بگیرد و نخیزد زجای
۱۰	من آنم زپای اندر افتاده پیر	۱۰	خدا یا بفصل توام دستگیر
۱۱	نگویم بزرگی و جا هم بخش	۱۱	فروماندگی و گنا هم بخش
۱۲	اگر یارے اندک زلل داند	۱۲	بنا بخردی شهره اگر داند
۱۳	تو بنیاد و مخالف از یک دگر	۱۳	که تو پرده پوشی و ما پرده در
۱۴	بر آورد مردم ز بیرون خروش	۱۴	تو با بنده در پرده و پرده پوش
۱۵	بنادانی از بندگان سرکشند	۱۵	خداوند گاران قلم درکشند
۱۶	اگر جسم بخشی بمبت در جود	۱۶	نماند گرفتارے اندر وجود

۱۶	وگر خشم گیری بخت در گناه	۱۶	بدوزخ فرست و تراز و مخواه
۱۷	گر م دست گیری بجای رسم	۱۷	وگر بنگینی بزنگیسر و کسم
۱۸	که زور آورد و گرتویاری دهی	۱۸	که گیرد چو تورستکاری دهی
۱۹	و نخواهند بودن بچشر فریق	۱۹	ندانم که امان دهنم طریق
۲۰	عجب گر بود راهم زد دست راست	۲۰	که از دست من خبر گزری بنجاست
۲۱	دل می دهد وقت وقت این امید	۲۱	که حق شرم دارد ز مو سیفید
۲۲	عجب دارم او شرم دارد زین	۲۲	که شرم نمی آید از خوشتن
۲۳	نه یوسف که چندین بلا دید و بند	۲۳	چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
۲۴	گنه عفو کرد آل یعقوب را	۲۴	که معنی بود صورت خوب را
۲۵	بکر دار بدشان مقید نکرد	۲۵	بضاعت فرجات شان رونکرد
۲۶	ز لطفت بمنی چشم داریم نیند	۲۶	برین بی بضاعت بخش امی غریز
۲۷	کس از من سیه نامه تر دیده نیست	۲۷	که بخش فعال پسندیده نیست
۲۸	جز این کاغذها دم بیاری نت	۲۸	اسیدم بآمرز گاری نت
۲۹	بضاعت نیاوردم الا امید	۲۹	خدا یا ز عفو مکن تا امید

انتخاب از یوسف زلیخا جامی

طلب کردن یا و شاه مصر حضرت یوسف ابرامی تعبیر خواب خود

۱	بسا قفلے کہ ناپیدا کلید است	۱	بر و راه کشایش ناپیدا است
۲	بود چون کار دانا بیج در پیچ	۲	بیشیش کوشش فکر و نظر بیج
۳	ز ناگه دست صحنه در میان بنے	۳	بفتش بیج صانع را گمان بنے
۴	پدید آید ز غیب آزار کشادے	۴	و دیعت در کشادش ہر مردے
۵	چو یوسف دل ز حیلستای خود کند	۵	چو پدید از رشتہ بند بسبب ہر پیوند
۶	بجز ایزد حسن اندان را پناہ ہے	۶	کہ باشد ورنہ انبیا کی گناہ ہے
۷	ز پندار خودی و بجز دی زست	۷	گر فتن فیض فصل ایزدی دست
۸	شے سلطان مصر آن شاہ بیدار	۸	بخوابش ہفت گاہ و اند پیدار
۹	ہمہ بسیار خوب و سخت قریہ	۹	بخوبی و خوشی از یک دگر بہ
۱۰	وزان پس ہفت دیگر در برابر	۱۰	پدید آمد سہ سہ خشک و لاغر
۱۱	در آن ہفت نخستین روی کردند	۱۱	بسان سیرہ آن را پاک خوردند
۱۲	بدینسان سیر و نرم ہفت خوشہ	۱۲	کہ دل زان قوم بردی دیدہ و نش
۱۳	برآمد از عقب ہفت دگر خشک	۱۳	بران پیچید و کوش سہ سہ خشک

۱۳	چو سلطان بامداد از خواب برخاست	۱۳	زهر پیدار دل تعبیر آن خواست
۱۴	همه گفتند کاین خواب محال است	۱۴	فراهم کرده و هم و خیال است
۱۵	بجکم عقل تعبیر سے ندارد	۱۵	بجز اعراض تدبیر سے ندارد
۱۶	چو انحر دسے کہ از یوسف خبر داشت	۱۶	ز روستے کاریوسف پرده برداشت
۱۷	کہ وز زندان بنجایون فرجوانیت	۱۷	کہ در حل دقائق حسنه دانیت
۱۸	بود بیار در تعبیر ہر خواب	۱۸	دلش خواص این بکر گہریاب
۱۹	اگر گونی برد بکشایم این راز	۱۹	وزہ و تعبیر خوابت آورم باز
۲۰	بگفتا اذن خواہی چیست از من	۲۰	چہ بہتر کور را از چشم روشن
۲۱	ہر ایشتم خوردن آن لحظہ کور است	۲۱	کہ از دانستن این راز دور است
۲۲	روان شد جانب زندان چو انحر	۲۲	یوسف حال خواب شب بیان کرد
۲۳	بگفتا گا و خوشہ ہر دو سال اند	۲۳	با و صاف خوش و صاف حال اند
۲۴	چو باشہ خوشہ سہر و گا و سنہ ربہ	۲۴	بود از خوبی سالمت خبر دہ
۲۵	چو باشہ خوشہ خشک و گا و لاغر	۲۵	بود از سال تنگت قصہ آور
۲۶	نخستین سالہا سے ہفت گانہ	۲۶	بود باران و آب و کشت و دانہ
۲۷	ہمہ عالم ز نعمت پُر بر آید	۲۷	وزان پس ہفت سال دیگر آید
۲۸	کہ نعمتہا سے پیشین خوردہ گردد	۲۸	ز تنگی جان حلق آزر دہ گردد
۲۹	نبار وز آسمان اینہا سے	۲۹	نروید بر زمین شاخ گیاہے

۳۱	بنگلی تنگستان جان سپارند	۳۱	ز عشرت مالداران دست دارند
۳۲	که گوید آدمی نان و دهر جان	۳۲	چنان نان کم شود بر خوان دوران
۳۳	حریت بزم شاه دادگر گشت	۳۳	چرخ اندر این سخن کشید و برگشت
۳۴	دل شاه از دوش چون غنچه شکفت	۳۴	حدیث یوسف و قیس او گفت
۳۵	کز دیه که دوم این نکته باور	۳۵	بگفتا خیسند و یوسف را بیاور
۳۶	چرا از هر دهن باید شنیدن	۳۶	چو از ولبر سخن شاید شنیدن
۳۷	و لے گزود گویند خوشتر است آن	۳۷	سخن از دوست آری شکست آن
۳۸	ببر دین مژده سوئے آن بیکانه	۳۸	و گر باره بزدان شد روانه
۳۹	سویبتا نسراے شاه نه گام	۳۹	که اے سرور یاض قدس بجزام
۴۰	بیار ازین گل آن بستانسرا را	۴۰	خرامان شو بدین روئے دل آرا
۴۱	که چون من بیکے را بے گنا ہے	۴۱	بگفتا من چه آیم سوئے شاهی
۴۲	ز آثار کرم مایوس گردا است	۴۲	بزدان سالما مجبوس گردا است
۴۳	ازین غمخانه گوا اول بفرماے	۴۳	اگر خواهد که من بیرون نهم پاسب
۴۴	ز حیرت در رخم کف بریدند	۴۴	که آنانی که چون برویم بیدند
۴۵	نقاب از کار مار و شش کشانید	۴۵	بیک جا چون تریا با هم آیند
۴۶	چرا رختم سوزندان کشیدند	۴۶	که چرم من چه بود از من چه دیدند
۴۷	که پاکست از خیانت دامن من	۴۷	بود کین سر شود بر شاه روشن

۴۸	در اندیشه خیانت پیشگی نیست	۴۸	مرا پیشه گناه اندیشگی نیست
۴۹	بخر صدق و امانت نامد از من	۴۹	دران خانه خیانت نامد از من
۵۰	که باشم در سداش تاته خان	۵۰	مرا به گزغم نقیب خند این
۵۱	زبان سسر را کرد آگاه	۵۱	جوانمرد این سخن چون گفت پادشاه
۵۲	همه پروانه آن شمع گشتند	۵۲	که پیش شاه یکسر جمع گشتند
۵۳	زبان آتشین بکشاد چون شمع	۵۳	چوره کردند در پیش شه آن جمع
۵۴	که بروی تیغ بدنامی کشیدند	۵۴	کز آن شمع حریم جان چه دیدند
۵۵	چهاره سوئے زندانش نمودید	۵۵	زرویش در بهار و یلغ بودید
۵۶	که از دانا رسد برگردنش غل	۵۶	تبه کا زار باشد بر تنش گل
۵۷	بپایش چون مند جز آب زنجیر	۵۷	گلکش نیست تاب باد شبگیر
۵۸	بتونسد خنده تر هم تاج و هم توت	۵۸	زنان گفتند کای شاه جوان بخت
۵۹	بجست و شد فدا کی ندیدیم	۵۹	ز یوسف ما بحسب پاکی ندیدیم
۶۰	که بود از تهمت آن جان جهان پاک	۶۰	نباشد در صدف گوهر چنان پاک
۶۱	زبان از کذب جان از کید و دشت	۶۱	زلیخا بود نیز آنجاست شسته
۶۲	ریاضت های عشقش پاک کرده	۶۲	ز دستانهای پنهان زیر پرده
۶۳	پند صبح راستی از صدق دم زد	۶۳	فروغ راستی از جان غم زد
۶۴	هر آمد ز و صدای حقیقت الحق	۶۴	بجز غم خویشش کرد اقرار خلوت

۶۵	منہم در عشق او گم کردہ راستہ ہے	۶۵	گفتا نیست یوسف را گناہ ہے
۶۶	چو کام من نداد از پیش راندم	۶۶	نخست اور ابوصل خویش خواندم
۶۷	در آن تمہار غمہائے من افتاد	۶۷	بزدان از ستمہائے من افتاد
۶۸	بمالش کرد حال من سرایت	۶۸	غم من چون گذشت از حد غایت
۶۹	کنون واجب بود اور اتلافی	۶۹	جہانے گر سید اور از جانی
۷۰	بصد چندان بود یوسف سزاوار	۷۰	ہر احسان کا یہ از شاہ نلو کار
۷۱	چو گل لبگفت و چون غنچہ بچندید	۷۱	چو شاہ این نکتہ سنجیدہ بشنید
۷۲	بدان خرم سر بتانش آرد	۷۲	اشارت کرد کہ ز زندانش آرد
۷۳	گل خرم بہ بستان بہ کہ زندان	۷۳	ز باغ لطف گلبرگیست خدان
۷۴	مقام شاہ نبود جز سر تخت	۷۴	بلکہ جان بود شاہ کو تخت
برون آمدن یوسف از زندان و احترام بادشاہ مر اور او وقت غریب			
۱	کہ ایے تلخی بنا شد عیش شیرین	۱	دیرین دیر کن رسمیت دیرین
۲	کہ آید بارخ چون ماہ سپیدن	۲	نور و نہ ماہ طفلے در رحم خون
۳	کہ خورشید و رخسانش ہر رنگ	۳	بسانستی کہ میند لعل در شک
۴	طلوع صبح کردش چارہ سازی	۴	شب یوسف چو بگذشت از درازی
۵	برآمد آفتابش از پس کوہ	۵	چو شد کوہ گران بر جانش اندوہ
۶	خطاب آمد ہر دو یکان در گاہ	۶	پے تعظیم و اکرام و سے از شاہ

۷	کز ایوان شه خورشید اوزنگ	۷	بمیدان زهر جانب دو فرنگ
۸	دور وید تا بزندان ایستادند	۸	تجملها سے خود را عرض دادند
۹	چه از زرین کمر سرکش غلامان	۹	همه در خلعت زرکش خرامان
۱۰	چه از خورشید پیکر خوشنویان	۱۰	بعبرائی و سریانی سردایان
۱۱	چه از چابک سواران سپاهی	۱۱	بتازی مرکبان باهم مباحی
۱۲	سراں مصر بیرون از شماره	۱۲	نثار افشان شدند از هر کناره
۱۳	نیتستان بامید نثارے	۱۳	کشاده هر طرف جیب و کنارے
۱۴	چو یوسف شد سوخسور و اند	۱۴	بمخلصیتا سے خاص خسرو اند
۱۵	فراز مرکبش از پاسے تا فرق	۱۵	تو کوئی کشته در زر و گهر غرق
۱۶	بهر جا بملها سے مشک و عنبر	۱۶	زهر بود در پاسے در و گوهر
۱۷	براه مرکب او می نشانند	۱۷	گوارا از گدائی می رها نند
۱۸	چو آمدند بارگاه شمع پدیدار	۱۸	فرو دادند رخسار سینر قنار
۱۹	خروا طلسم پیا انداختند شش	۱۹	پیا انداز فرق افراختند شش
۲۰	بالا سے خروا کسوں بهیرفت	۲۰	براطلس چون مهر گردون بهیرفت
۲۱	ز قرب مقدش چون شه خبر یافت	۲۱	باستقبال او چون نجبیت یافت
۲۲	کشیدش در کنار خویش تنگ	۲۲	چو سر و گلرخ و شمشاد گلنگ
۲۳	به پهلوی خودش بر تخت بنشانند	۲۳	بپرستشهای خوش باوی سخن راند

نخست از خواب خود پرسید تعبیر	۲۳	درآمد لعل نوشینش بتیر	۲۳
وزان پس کرد از هر جا سوا لے	۲۴	پرسیدش ز هر کارے و حالے	۲۴
جوابے دلکش و مطبوع گفتش	۲۵	چنان گامد از ان گفتش گفتش	۲۵
در آخر گفت این خوابے که دیدم	۲۶	ز تو تعبیر آن روشن شنیدم	۲۶
چو بیان تدبیر آن کردن توانم	۲۷	غم خلق و جهان خوردن توانم	۲۷
بگفتا باید ایام فساد خن	۲۸	که ابر و نیم نیست در ترا خن	۲۸
بنادی که دن اندر هر دیارے	۲۹	که نبود خلق را جز کشت کارے	۲۹
بنامش تنگ خار را ترا کشند	۳۰	ز چهره خوی فشانان دانه پاشند	۳۰
چو از دانه شود آگنده خوشه	۳۱	نهندش به چنان از هر توشه	۳۱
سانا خوشه را زان رسته از تن	۳۲	که باشد بر رخ خصمان نمان ز تن	۳۲
چو گیسو خوشه در خانه درنگی	۳۳	نیاید روزگار قحط و تنگی	۳۳
در هر س بر آسے عیش تیره	۳۴	بقدر حاجت خود زان ذخیره	۳۴
ے هر کار را باید کفیلے	۳۵	که از دانش بود باوے دلیلے	۳۵
بدانش غایت این کار داند	۳۶	چو داند کار را که دن تواند	۳۶
ز هر چیزے که در عالم توان یافت	۳۷	چو من دانا کفیلے کم توان یافت	۳۷
میراند یعنی کن تدبیر این کار	۳۸	که ناید دیگرے چون من پیدار	۳۸
چو از این کار ساز می	۳۹	بلک مصر و ادش سر ساز می	۳۹

۴۱	سپه را بنده فرمان او کرد	۴۱	زمین را عرصه میدان او کرد
۴۲	بجای خود تخت زرشاندش	۴۲	بعد عزت عزیز مصر خواندش
۴۳	چو پایا لای تخت زرشاند	۴۳	چنانچه زیر تختش سر نهاد
۴۴	چو رفت بر سر میدان زایوان	۴۴	رسید به بانک چاوشان کیوان
۴۵	بهر جانب که طوف اندیش بود	۴۵	جنیت کش هزاران پیش بود
۴۶	بهر کشور که بگذشت سواره	۴۶	برون بود به سپاهش از شاه
۴۷	چو یوسف را خدا داد این بندی	۴۷	بقدر این بندی از جندی
۴۸	غریز مصر را دولت زبون گشت	۴۸	لواست حشمت او سرگون گشت
۴۹	دلش طاقت نیاورد این خلل را	۴۹	برووی شد هدف تیر اجل را
۵۰	ز بنیخار و در دیوار غم کرد	۵۰	ز بار سحر یوسف پشت خم کرد
۵۱	نه از جاه غریزش خانه آباد	۵۱	نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
۵۲	فلک کویر مهر فرو دین است	۵۲	درین جریانسرا روی این است
۵۳	یکه را بر کشد چون خور بر افلاک	۵۳	یکه را افکند چون سایه بر خاک
۵۴	خوش آن دانا بهر کار و دباست	۵۴	که از کارش نگیرد اندیشه
۵۵	نه از اقبال او گردن سرازو	۵۵	نه از او باراه جانفش گراز

در شرح حال بنی از وفات عزیز مصر استیلا می شیت یوسف برو

دست کرد و لبر کاشا و یا شد ۱ نه هر شاد و غم آزاد با شد

۱	غم دیگر نگیسرد دامن او	۲	نگرد و شادی سپیرامن او
۳	اگر گردد جهان دریای اندوه	۴	برآرد موجهای غم چون کوه
۵	از آن غم دامن او تر نگردد	۶	زانده و سب که دارد بر نگردد
۷	و اگر جشن و طرب سازد زمانه	۸	درد و عیشهای جاودانه
۹	فر و چید از آن جشن و طرب روزه	۱۰	نخواهد کم غم خود یک سهر روزه
۱۱	زلیخا بود مرغ محنت آهنگ	۱۲	چنان چون خائنه مرغ بر آهنگ
۱۳	در آن روزی که دولت یار بودش	۱۴	حرم خانم چون گلزار بودش
۱۵	غریزش بود بر سایه گستر	۱۶	هناسی بود رخسار سایه پرور
۱۷	همه اسباب عشرت جمع میداشت	۱۸	رخ افروز خسته چون شمع میداشت
۱۹	غم یوسف ز جان او نمی رفت	۲۰	حدیثش از زبان او نمی رفت
۲۱	در آنوقت که رفت از سر غریزش	۲۲	نماند از اسباب دولت هیچ چیزش
۲۳	خیال روسیه یوسف یار بود	۲۴	انیس خاطر افکار بود
۲۵	بیادش روی در دیرانه کرد	۲۶	وطن در گنج محنت خانه کرد
۲۷	نمیخورد از فراق او نمی خفت	۲۸	ز دیده خون همی بارید و می گفت
۲۹	خوشا که بخت بر خوردار بودم	۳۰	در دن یک سربا بیا بودم
۳۱	و لے بے یاد از حرمان دیدار	۳۲	بناش دیدم هر روز صدار
۳۳	از آن دولت چو نیتم ساخت محروم	۳۴	بزدان کردش محروم و مظلوم

یوسف زلیخا

۱۹	شب پنهان برندان بر دے راہ	۱۹	تا شاگردے آن روی چون ماہ
۲۰	بروزم زنگ غم از دل زدودے	۲۰	درود یو آں منزل کہ بودے
۲۱	منم امروز از نیا دور مانده	۲۱	بدل رنجہ بہ تن مجور مانده
۲۲	ندارم زو بجز درد دل خیالے	۲۲	وزو خالی نیم در پیچ حالے
۲۳	خیالش گرو و چون زنده ماتم	۲۳	کہ در قالب خیال آوست جاتم
۲۴	ہمگفت این حدیث و آہ منیرد	۲۴	ز آہ آتش بہر و ماہ میسرد
۲۵	زید آہ دائم دود آہش	۲۵	بفرق سر شدے چتر سیاہش
۲۶	ز خورشید حوادث ہیچ گاہے	۲۶	بنودے غیر آن چترش نپاہے
۲۷	بنود آن چتر کش بالائے سر بود	۲۷	فلک را از خدنگ او سپر بود
۲۸	خدنگش را اگر ان مانع نکشتے	۲۸	ز صندوق فلک بیرون گذشتے
۲۹	ز مژگان دیدم خواب میرنجیت	۲۹	مگو خواب خون ناب می رنجیت
۳۰	چو بود از تاب بدل سوران تب او	۳۰	شرہ میرنجیت آبے بر لب او
۳۱	نمی شست اندخ آن خواب کوئی	۳۱	از ان خواب یہ بودش سرخروئی
۳۲	چو زان خواب یہ رخ را غازہ کرے	۳۲	بدل عقد محبت تازہ کر دے
۳۳	بروے کار تاوردے دم نقد	۳۳	بجز خون جگر کا بین آن عفت
۳۴	گے کندے بناخن روی گلگون	۳۴	چو چشم خود کشادے چشمہ خون
۳۵	ز سرخی ہریکے بودہ دواستے	۳۵	نوشتے از غمش خطا بجائے

۴۱	زبان خبر نقش جانان می تراشید	۴۱	گم سینه گم دل میخراشید
۴۲	سمن رازنگ نیلوفر ہی بست	۴۲	ہمی زد بر سہر زانو کف دست
۴۳	گراو خورشید شد نیلوفر مں	۴۳	بہر دوست یعنی در خور مں
۴۴	مرا بنود بخیر نیلوفر ہی کار	۴۴	چو با شد آفتاب خاوری یار
۴۵	بسان نیشکر جای دے انگشت	۴۵	بدل بچون صنوبر کو فتنے مشت
۴۶	نگارین گشتے از انگشت افکار	۴۶	کفش کز ہر نگارے داشتے عار
۴۷	ز کا فوری کف خود نامہ کردے	۴۷	ز انگشتان خونی خامہ کردے
۴۸	برون ترین حرف چیرے کم نوشته	۴۸	درون نامہ حرف غم نوشته
۴۹	نخواندے دلبر نوشته خوانش	۴۹	وے ز آن نامہ ہرگز وانش
۵۰	ز ہجران رنج و تیار دی این بود	۵۰	فراوان سالما کار دی این بود
۵۱	برنگ شیر شد موے چو قیرش	۵۱	جوانی تیرہ گشت از چرخ پیرش
۵۲	بمشکستان او کا فور بارید	۵۲	برآمد صبح و شب ہنگامہ برجید
۵۳	بجائے زراغ شد بوم آشیان گیر	۵۳	گریزان گشت زراغ از تیر تقدیر
۵۴	کزینسان بوم گیرد خانہ زراغ	۵۴	نبا شد یاد پیرے را دین باغ
۵۵	نیرگس زار چشمش یاسمین بست	۵۵	سیاہی را شکرک از زرشک شست
۵۶	سیہ پوشیدیش چشم جان بین	۵۶	بشادی زیر این طاق کج آئین
۵۷	چرا رفت از سیاہی ورسپیدی	۵۷	چو ماتم وار گشت از ناامیدی

۵۳	ز بهندوستان گریودش نمونه	۵۳	که باشد کار بهند و باز گونه
۵۴	برومی تازه چون گل چیش افتاد	۵۴	شکن در صفی تسریش افتاد
۵۵	ز ناز آن چین که افکنده در ابرو	۵۵	قناد از علت پیریش بر رو
۵۶	ندارد کس درین دیر کس یاد	۵۶	که گیرد آب چین بے جنبش یاد
۵۷	و لے گر باد بودے غریبه بونے	۵۷	رخ چون آب او پیر چین نمودے
۵۸	سہی سروش ز بار عشق خم شد	۵۸	سرش چون حلقہ ہمار قدم شد
۵۹	ز ستر تا پاسے بود از رخت و اثر و ن	۵۹	ز بزم وصل همچون حلقہ بیرون
۶۰	درین خمدیدہ خاک از خون مردم	۶۰	چو شد سرمایہ بنیائیش کم
۶۱	بہ پشت خم از آن بودے سرش پیش	۶۱	کہ جتے کم شدہ سرمایہ خویش
۶۲	بسر بردے دران ویران ہر سال	۶۲	سرش ز افسرتی پایش ز ظمال
۶۳	نتی از حلماتے اطلش دوش	۶۳	سبک از دامنائے گوہرش گوش
۶۴	معطل گردن از طوق مرصع	۶۴	محر اعراض از زربفت متنع
۶۵	بزیر پہلو از خاشک نہالین	۶۵	غدار نازکش راخت بالین
۶۶	بہر پو سفش از خاک بستر	۶۶	ہے از مدح پر حور گستر
۶۷	بیاد او زیر رویے خشتش	۶۷	مربع باشے بود از بہشتش
۶۸	درین محنت کزان یک شمع گفتم	۶۸	بشخص گوہر صندکتہ سفتم
۶۹	نوفتے غیر یوسف بر زبانش	۶۹	نبودے غیر او آراہ جانش

در آن وقتیکه گنج سیّم فرود داشت	۷۰	هزاران حقه پراگند شد داشت	۷۱
زهر کس قصه یوسف شنیده	۷۱	پایش گنج سیّم وزر کشیده	۷۲
دانش را چو درج از گهر پُر	۷۲	لبالب ساخته از گوهر و در	۷۳
بدین بخشش که بودی کار پیوست	۷۳	شد از سیّم وزر و گوهر تیدست	۷۴
به پیشین جامه مسکین گشت خرسند	۷۴	بران از لیل خرم باشد مگر بند	۷۵
خبر گویان ز یوسف لب به بستند	۷۵	پس ز انوسه خاموشی شستند	۷۶
گذشت آن کز لب هر صاحبش	۷۶	ز یوسف یاقه قوت از ره گوش	۷۷
بر آن شد تاز بے قوتی رهد باز	۷۷	کند بر راه یوسف خانه ساز	۷۸
که افتد چون گذر گاه به برانش	۷۸	پذیرد قوت ز آواز سپاهش	۷۹
ز به پیچاره آن از پتاده	۷۹	ز مام احتیاز دست داده	۸۰
ز خوان وصل جانان باز مانده	۸۰	نوا به عیش او ناساز مانده	۸۱
نباشد قوتی از وصل یارش	۸۱	نیاید قوت از پیک دیارش	۸۲
که بآباد از دوسه راز گوید	۸۲	که از مرغی نشانش باز جوید	۸۳
چو بیند هر دوسه بر بگذارے	۸۳	بر دیش از ره غربت غبارے	۸۴
به وسد پای او کز شهر یارست	۸۴	بشوید گرد او کوزان دیارست	۸۵
و گر سلطاننش از راه سواره	۸۵	بر آید بنمودش تاب نظاره	۸۶
شود خرم بخاک گره درامش	۸۶	تشنه خوش با و از سپاهش	

آمدن زینجا برادر یوسف و از بنی خانه ساختن که تا از
آواز گذشتن او و سپاه او خردی یابد

۱	زینجا از تنهایی چو جان کاست	برادر یوسف از بنی خانه ساخت
۲	بدو کردند بنی بستن حواله	چو میسقا پر سر یاد و ناله
۳	چو کردی از جدائی ناله آغاز	جدا بر خاستی از هر بنی آواز
۴	چو از هجر آتش اندر دس گرفت	ز آتش شعله در هر بنی گرفت
۵	در آن سینه بست بدو واقف شد	چو صید کبوتر را که در شش نشسته
۶	و لے از ذوق عشقش چون اثر بود	بر دهر تیر کوئی نیشکر بود
۷	در آخور داشت یوسف دینور دے	سپهر انداز دے گردون نهاد دے
۸	نگاه و رایتی چون چرخ فیروز	ز شب بستن هزاران وصله روز
۹	ز نور و ظلمت اندر دے نشانه	برابر چون شب و روز زمانه
۱۰	گره بر خوشه چرخ از دم او	شکن در کاسه بدر از سم او
۱۱	بهر تمش هلاک بست از زر	بر شمش اختر زخشان مُسمر
۱۲	بزخم ستم چو سنگ خاره خسته	ز هر ماه نوش سیاره جسته
۱۳	اگر نعلش پرید دے درنگ و دو	بچرخ اندر نشسته چون سه نو
۱۴	گذشته در شکارستان نخچیر	پران از سپل و نخچیر چون تیر
۱۵	گرش میدان شد از غربت تا شرق	بیک جستن برید دے گرم چون ق

۱۶	اگر گردش نه باز ویش کشیده	۱۶	بگردش باد صحر صحر کے رسیدے
۱۷	براہ ارچہ شدے پر قطرہ از خوی	۱۷	ندیدے تھچکس یک قطرہ ازوے
۱۸	بخوش رفتن در آن خوی بودیشیل	۱۸	چو آن گرد آمدہ از قطرہ ہاسیل
۱۹	چو گنجے بود از گوہر روانہ	۱۹	بری زاسیب مار تازیانہ
۲۰	بر آخور گردشے رام و فروتن	۲۰	گرفتے خدتش گردون گردون
۲۱	بدادیش اردر آوردے بآن سر	۲۱	بسطل ماہ آب از چشمہ خور
۲۲	مہیا ساختے در شبانگاہ	۲۲	جوش از سنبہ وز کمکشان کاہ
۲۳	ز شہر چشمہ دار شب مہ و سال	۲۳	پے جو گردش آمادہ غربال
۲۴	از سدرہ سجد خوان مرغان گنبدے	۲۴	کہ تانگ از جوش چون دانچیدے
۲۵	دوپیکر بود از زینش نشالے	۲۵	رکاب از ہر طرف تا بان ہلاے
۲۶	چو یوسف در ہلالش پای کردے	۲۶	چو ماہ اندر دوپیکر جامی کردے
۲۷	کشیدے زیر ان آن صیلے	۲۷	گرفتے ہر طرف اضعاف میلے
۲۸	بہ چاہ کہ بشیندے صیلش	۲۸	نمودے حاجت از کوس حیلش
۲۹	شتابان سوی آن شاہ آمدندے	۲۹	چو ستارہ پے ماہ آمدندے
۳۰	زلیخا نیز چون آنرا شنیدے	۳۰	از ان بہت خود پیرن دویدے
۳۱	بحسرت بر سہر راہش نشستے	۳۱	خروشان برگذر گاہش نشستے
۳۲	چو بے یوسف رسیدے خیلے از راہ	۳۲	بطریش کو دکان کردندے آگاہ

۳۳	بروے رشک مہر و ماہ یوسف	۳۳	کہ اینک در رسید از راه یوسف
۳۴	نیمیا بم نشان اسے نازنینان	۳۴	زلیخا گفتے از یوسف در اینان
۳۵	کہ ناید بوسے یوسف در دماغم	۳۵	بدل زین نظر پسندید و اعظم
۳۶	نسیمش در مشام جان نشیند	۳۶	بہر محفل کہ آن جانان نشیند
۳۷	کز ایشان در دل افتادے شکوہ ہے	۳۷	چو یوسف در رسیدے با گروہ ہے
۳۸	درین قوم از قدم او اثر نیست	۳۸	گفتندے کہ از یوسف خبر نیست
۳۹	قدم دوست را از من پیشید	۳۹	بگفتے در فریب من بکوشید
۴۰	قدمش را کجا پنهان توان داشت	۴۰	تہے کش شاہ ملک جان توان داشت
۴۱	نہ تنہا جان جان ہماں را تازہ سازد	۴۱	نسیمش باغ جان را تازہ سازد
۴۲	از ان جان تازہ کن آگاہ گردو	۴۲	چو جان را تازگی ہمراہ گردو
۴۳	ز چاوشان صداسے دور شود دور	۴۳	چو کردے گوش آن حیران مجبور
۴۴	بصد محنت درین دور می بصورم	۴۴	زدے افغان کہ من چو بخت دورم
۴۵	بخویم دورے ازل ضروری	۴۵	نہا شدیش از نیم تاب دور می
۴۶	ہماں بہت کہ از خود دور باشم	۴۶	ز جانان تا بکے مجبور باشم
۴۷	ز خود کردہ فراموش او قنادے	۴۷	بگفتے این وہی ہوش او قنادے
۴۸	چنان بخود بآں تے بست رفتے	۴۸	ز جام بخود می از دست رفتے
۴۹	دیدے خلتے افغان و فریاد	۴۹	در آن نیا چودم از جان ناشاد

بدین دستور بودے درکارے ۵۰ بنودے غیر از تیش کار و بارے

گرفتند زلیخا یوسف را و التفات یافتن آن و ایمان آوردن زلیخا

۱	ندار و عاشق بے دل قناعت	۱	فرایدر ص دے ساعت بساعت
۲	دو دم نبود بیک مطلوبش آرام	۲	بهر دم در طلب بر تر بند گام
۳	چو یابد بوسے گل خواهد که بیند	۳	چو بیند روسے گل خواهد که چند
۴	زلیخا کرد بعد از ره نشستی	۴	هواسے دولت دیدار بینی
۵	شبے سر پیش آن پت بر زمین سود	۵	که عمرے در پریش کارش این بود
۶	بگفت اسے قبلہ جانم جمالت	۶	سر من در عبادت پایالت
۷	ترا عمر یست که جان می پرستم	۷	برون شد گوهر پیش زو ستم
۸	بخشتم خود بدین رسوایم را	۸	بخشتم باز ده بیستایم را
۹	ز یوسف چند باشم مانده مجبور	۹	یده چشمے که رویش بنیم از دور
۱۰	مرادر هیچ وقتے در مقامے	۱۰	بجز دیدار یوسف نیست کامے
۱۱	یده کام مرا چون نیستوانی	۱۱	چو داد می کام من دیگر تو دانی
۱۲	بدین جان سختیم پسند چندین	۱۲	بدین بد نختیم پسند چندین
۱۳	چه عمر است این که نابودن ازین به	۱۳	زو نابود پیمودن ازین به
۱۴	همی گفتم این و بر سر خاک میگرد	۱۴	زگر به خاک را نمناک میگرد
۱۵	چو شاه خور تخت خاور آمد	۱۵	صیل ابلق یوسف بر آمد

۱۶	برون آمد زلیخا چون گداے	۱۶	گرفت از راه یوسف تنگناے
۱۷	برسم دادخواهان داد برداشت	۱۷	ز دل ناله ز جان فریاد برداشت
۱۸	ز بس بر آسمان میشد زهر سوے	۱۸	نفیر چا و شان طر تو اگوے
۱۹	ز بس بر گوشه امیز در هر جاے	۱۹	صیل مرکبان باد پیماے
۲۰	کس از غوغا بحال اونفتاد	۲۰	بجاے شد که آنرا کس بیناد
۲۱	ز نو میدی دلش صدپاره گشته	۲۱	ز کوے حرمی آواره گشته
۲۲	ز درد دل فغان میکرد میرفت	۲۲	ز آه آتش فشان میکرد میرفت
۲۳	بخت خانه خود چون بے آورد	۲۳	دو صد شعله بیک مشت لے آورد
۲۴	به پیش آورد آن سنگین صنوبر	۲۴	زبان یکشاد تکین الم را
۲۵	که اے سنگ بدوے غر و جا هم	۲۵	بهر راهی که باشد سنگ را هم
۲۶	شد از تورا به نخم تنگ بر دل	۲۶	سزدگر از تو کو بجم سنگ بر دل
۲۷	به پیش روی تو چون سجده برم	۲۷	بسر راه و بال خود سپردم
۲۸	بگریه از تو هر گاه که جستم	۲۸	ز کام هر دو عالم دست شستم
۲۹	تو سنگی خواهی از سنگ توستن	۲۹	سنگ گوهر قدرت شکستن
۳۰	گفت این پس بنهم سنگ فدا	۳۰	تیل آس شکستش باره پاره
۳۱	چو شکستش بچالاک و چستی	۳۱	بکارش زان شکست اندرستی
۳۲	ز شعل بخت شکستن جوانی پراخت	۳۲	با آب چشم و تنوی دل زخم ساخت

۳۲	تضرع کرد و رو بر خاک مالید	۳۲	بدرگاه خداے پاک نالید
۳۳	که اسے عشق ترا از زیر دستان	۳۳	بتان و بت گران و بت پرستان
۳۴	اگر نه عکس تو بر بت قنادے	۳۴	بی پیش بت کسے کے سر نہادے
۳۵	دل بت گر بمهر خود حسد اشی	۳۵	وز آتش انگنی در بت تراشی
۳۶	کسے در پیش بت افتاد و بت است	۳۶	کہ گوید بت پرست ایڑ پرست است
۳۷	اگر رو در بت آورد و مہ خدا یا	۳۷	بان بر خود جہنم کرد و مہ خدا یا
۳۸	بلطف خود جہنمے من بیا مرز	۳۸	خطا کرد و مہ خطاے من بیا مرز
۳۹	ز بسیر راہ خطا پیچائی از من	۳۹	ستاند می گوہر بینائی از من
۴۰	چو آن گر خطا از من فتاند می	۴۰	بمن وہ باز اسچہ از من فتاند می
۴۱	یو د دل فارغ از واع تا سست	۴۱	بچشم لاله از باغ یوسف
۴۲	پیر گشت از رہ آن بر بصریان شاہ	۴۲	گرفت افغان کنان بازش سر راہ
۴۳	کہ پاک است آنکہ شہ را ساخت بندہ	۴۳	بذل عجز کرد و دش سر فکندہ
۴۴	بمهر قیاس بندہ مسکین و محتاج	۴۴	نہاد از عنبر و جہ خسروی تاج
۴۵	چو چاکر دین سخن در گوش یوسف	۴۵	برفت از ہیبت آن ہوش یوسف
۴۶	ب حاجت گفتہ این تسبیح خوان را	۴۶	کہ برد از جان من تاب و توان را
۴۷	مخلوط خانہ خاص من آورد	۴۷	بجھو لا نگاہ و اخلاص من آورد
۴۸	کہ تا یک شہ از ہواش پیر سم	۴۸	درین ادبار اقباشش پیر سم

۵۰	عجب ماندم که تاثیر عجب کرد	۵۰	کز آن تبیج چون شور و شغب کرد
۵۱	کلامش را که این تاثیر باشد	۵۱	گرش در دے نہ دانگیر باشد
۵۲	که در یاد با ہے یا نگاہ ہے	۵۲	دو صد جان خاک دریا بندہ شاہ ہے
۵۳	مروء قصبہ گم کردہ را ہاں	۵۳	فروغ صبح صادق داد خواہاں
۵۴	مروء را شود پاداش تدویر	۵۴	شود ہر صبح صادق را تباہیر
۵۵	کہ میجویند بہر زربہا نہ	۵۵	نہ چون شاہاں دور این زمانہ
۵۶	وگر زودست صد کن رنگ است	۵۶	زہر ظالم کہ یک دنیا رنگ است
۵۷	تظلم کردن از دے ہرزہ گویت	۵۷	زدنیار و زرش صد سر خرویت

آستاب از دیوان حافظ

غزلیات

۱

ساقی بنور یاده بر افروز جام ما
 ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
 چندان بود که شمه و ناز سنی قدان
 هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد عشق
 مستی بچشم شاهد دلیند باخوش است
 ترسم که صرغه نبرد روز باز خواست
 اے بادا اگر بگلشن اجاب بگذری
 گو نام ما زیاده بعد اچمی بری
 بگرفت همچو لاله دلم در هوا اے سرو
 دریا اے انخیز فلک و کشتی بالال
 حافظ ز دیده دانه اشک بیهوشان

نیدام

غزل

۲

اگر آن ترک شیرازی بدست در دل ما
 بخال بند و شن چشمه زنده بار ما

۲	پرده ساتی می بانی که در حینت خوابی نیست	۲	کنار آب رکنای باد گلگشت مصلی را
۳	فغان کین بولیای شوخ شیرین کاشنر شود	۳	چنان برونده صبرزدل که ترکان خوان بخارا
۴	ز عشق ناتمام با جمال یار مستی است	۴	بان رنگ خال و خط چه حاجت و نی میار
۵	من از آن جن و زرافون که یوسف از دستم	۵	که عشق از پرده عصمت بیرون آرد بخارا
۶	حدیث از مطرب می گوید از دهر کمتر جو	۶	که کس نکشود و کشاید بکجک این معمار
۷	نشیست گوش کرب جان کنه جان و دست دواز	۷	جوانان سعادت مند پند سپیدانارا
۸	بدم گفتمی و خر سنده معفاک الله کو گفتمی	۸	جواب تلخ میزید لب لعل شکر خارا
۹	غزل گفتمی و درستی بیا و خوش بخوان جاقظ	۹	که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریار
۳			
۱	رو بق عهد شبابست در گریستان را	۱	میرسد فرود گل بلبل خوش اسحان را
۲	اس صبا گو بچو آنان چمن بازسی	۲	خدمت مابرسان سرود گل و ریحان را
۳	است که بر مه کشتی از عنبر سارا چو گان	۳	مضطرب حال گردان من سرگردان را
۴	ترسم آن قوم که پرده و کشان بچینند	۴	در سر کار خرابات کنند ایمان را
۵	یار مردان خدا یارش که در کشتی نوح	۵	هست خاکی که بآب می خور و طوفان را
۶	و از زمانه گردان بدردان مطلب	۶	کین چه کاسه در آتش بکشد و نهان را
۷	که بپوش باران که بپوشد باده فروش	۷	خاکه و بید و میج و شمشاد که در گلاب را
۸	نشوی با حقیت یک اندر اسرار وجود	۸	اگر تو مرگشته شوی دانه ها اسرار

۹	گوچه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را	هر که خوا بگره آخر بدوشته خاک است
۱۰	وقت آنست که پیر و دکنی زندان را	ماه کنعانی من بسند مصر آن تو شد
۱۱	که بهم بر زده گیسوی مشک افشا را	در سبزه زلفت نداغم که چه سودا واری
۱۲	که بشمشیر مسیر نشود سلطان را	ملک آزادگی و کنج قناعت گنج است
۱۳	دام تر ویر مکن چون دگران قرآن را	حافظ می خورد وندی کن خوش باش و

عشر

۴

۱	بین تفاوت ره از کجاست تا کجا	صلاح کار کجا و من خراب کجا
۲	سماج و خط کجا فتنه ربا کجا	چه نسبت است بر ندی صلاح و تقوی را
۳	کجاست و بیخون و شراب ناپ کجا	دل ز صومعه بگیرت و خرقة سالوس
۴	خود آن کرشمه کجا رفت و آن بختاب کجا	بشد زیاده و شمشیر بار و ز کار وصال
۵	چرخ مروه کجا شمع آفتاب کجا	ز روی دوست دل دشمنان چه در باب
۶	کجا همی روی بدیل بدین شتاب کجا	بین بسب زرخدان که چاه و در هست
۷	کجا رفیق بفرماندین جناب کجا	چو کل بنشین با خاک آستان شهاب است
۸	کجا از پیشت عبور می که نام و خواب کجا	تو را و خواب زده و خطایع طایع است

عشر

۵

۱	که بر پشته سیاهان تو داده مار را	صدا بدهد بکوهان خالی بر مار را
۲	نقطه مست که طبع طبع شکار را	نکا زده شر که بکوهان خالی بر مار را

غزوه حسن اجازت مکن دادا س گل	۳	که پر شسته نمکنی عندلیب شیدا را
بحسن خلق توان کرد صیدا اهل نظر	۴	ببیند و دام نگیزد بد مرغ وانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمائی	۵	بیاد آرزو سر یقان باده پیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست	۶	سهی فتان سیه چشم ماه سیما را
بجز این قدر توان یافت در جهان تعویب	۷	که خال مهر و وفا نیست روی زیبارا
بر آسمان چه عجب گرز گفته حافظ	۸	سماع زهره بر قفس آورد سیما را
۶		غزل
ساقی بار خیز و درده جام را	۱	خاک بر سر کن عشق ایام را
ساعتی در کفتم نه تاز سر	۲	بر کشم این دل از رق فام را
گر چه بدنامی ست عز و عافیتان	۳	مانی خواهی هم ننگ و نام را
باده در ده چند ازین باد غرور	۴	خاک بر سر نفس نافر جام را
و و آه سینه سوزان من	۵	سوخت این افسردگان خام را
محرم را ز دل شیدا س من	۶	کس نمی بینم ز خاص و عام را
یاد آرا می مرا خاطر خوش است	۷	کز دلم یکباره برد آرام را
شکر و دیگر بسر و اندر چمن	۸	هر که دید آن سر و سیم اندام را
از سر دنیا گذشتی عشق منم خود	۹	خوش بخور هم خوشش بدار ایام را
صبر کن حافظ بختی روز و شب	۱۰	عاقبت روزی سیاهی کام را

ع	ع	۷
<p>۱ یا جان رسد بچانان یا جان ز تن برآید ۲ کز آتش دروغم دو دواز کفن برآید ۳ بکشای لب که فریاد از مردوزن برآید ۴ نگرفتم هیچ کاسی جان از بدن برآید ۵ خود کاشم تنگستان کنه لایق من برآید ۶ کار کسی ستاین کو با خویشتن برآید ۷ چون این دل شکسته با آن شکان برآید ۸ آید نسیم و هر دم گرد چین برآید ۹ ماییم و آستانش تا جان ز تن برآید ۱۰ هم سرور در برآید هم تارون برآید ۱۱ هر جا که نام حافظ در سخن برآید</p>	<p>۱ دست از طلب ندارم تا کام من برآید ۲ بکشای ترتم را بعد از وفات بگر ۳ بنمای رخ که خلقی دانه شوند و جان ۴ جان بر لبست و حسرت در دل از لبانش ۵ از حسرت دهانت جانم تنگ آمد ۶ گفتم بخویش کز لب بر گیر دل و گفتم ۷ هر یک شکن ز زلفت پنجاهشت دارد ۸ بر بوی آنکه در باغ آید گنج چو ریت ۹ هر دم چو بیوفایان توان گرفت یارک ۱۰ برخیز و تا چمن را از قاصد و میانت ۱۱ گویند و کز خیرش در خیل عشقبازان</p>	<p>دست از طلب ندارم تا کام من برآید بکشای ترتم را بعد از وفات بگر بنمای رخ که خلقی دانه شوند و جان جان بر لبست و حسرت در دل از لبانش از حسرت دهانت جانم تنگ آمد گفتم بخویش کز لب بر گیر دل و گفتم هر یک شکن ز زلفت پنجاهشت دارد بر بوی آنکه در باغ آید گنج چو ریت هر دم چو بیوفایان توان گرفت یارک برخیز و تا چمن را از قاصد و میانت گویند و کز خیرش در خیل عشقبازان</p>
ع	ع	۸
<p>۱ گفتم که ماه من شود گفتا اگر برآید ۲ گفتا ز ماه و زبان این کار کشته آید ۳ گفتا تو خدای کن که بشود برآید ۴ گفتا کبش چهار تا وقت این برآید</p>	<p>۱ گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید ۲ گفتم ز مهر و زان رسم قطبیا خود ۳ گفتم که بوسه زلفت اگر عالم کمر کرد ۴ گفتم دل چیست که غم من صانع دارد</p>	<p>گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید گفتم ز مهر و زان رسم قطبیا خود گفتم که بوسه زلفت اگر عالم کمر کرد گفتم دل چیست که غم من صانع دارد</p>

در کتب
مخطوطه
موجود است

گفتم که بر خیالت راه نظر به بندم ۵	گفتا که شبر و ست این از راه دیگر آید
گفتم خوش آن هوای کرباغ خلد نبرد ۶	گفتا خاک نیست که کوکے دلبر آید
گفتم که نوش لعلت مارا با آرزو کشت ۷	گفتا تو بندگی کن کان بند پرور آید
گفتم ز این عشرت دیدی که چون کیست ۸	گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید
غزل ۹	

کارم ز دور چرخ بسا مان نمیرسد ۱	خون شد دلم ز درد و بد زمان نمیرسد
چون خاک راه پست شدم همچو باد باز ۲	تا آبرو نمیرود دم تان نمیرسد
از دست برد جو ز زمان اهل فضل را ۳	این غصه بس که دست سست جان نمیرسد
سیرم ز جان خود بدیل رستان ۴	بیمار را چه چاره که فرمان نمیرسد
تا صد هزار خار نمی روید از زمین ۵	از گلبن گل بگلستان نمیرسد
یعقوب را دود دیده ز حسرت سفید شد ۶	آوازه ز مهر بکشان نمیرسد
پای پاره نمی کنم از هیچ استخوان ۷	تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد
از حشمت اهل جبل کیوان رسیده اند ۸	جز آه اهل فضل کیوان نمیرسد
صوفی بشوی زنگ دل خود آب ۹	زین شست و شوی خرقه غفران نمیرسد
حافظ صبور باش که در راه شقی ۱۰	هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

غزل ۱۰	
مزرده اسے دل کہ سینا نفسے می آید ۱	کز انفاس خوشش بے کسے می آید

از غم و درد کن ناله و فریاد که ووش	۲	زده ام خالے و فریاد سے می آید
ز آتش وادے آئین نہ منم خرم و بس	۳	موسیٰ اینجا یا مید قصبے می آید
ہیچکس نیست کہ در کوے توانی کار نیست	۴	ہر کس اینجا یا مید ہو سے می آید
کس ندانست کہ منز لگہ مقصود کجاست	۵	ایقدر ہست کہ بانگ جبر سے می آید
جرعہ دہ کہ یہ میخانہ ار با پ کرم	۸	ہر جرعی نے ز پے ملتے می آید
خبر بلبل این باغ پیر سید کہ من	۷	نالہ می شنوم گز قفسے می آید
دوست را گر میر پرسی دین بگارت	۸	گو بیا خوش کن ہوش نفسے می آید
یار دار و سر صید دل حاقظ یاران	۹	شاہ باز سے لشکر رکے می آید

غزل

۱۱

نقد صوفی نہ ہمہ صافی و بتیش باشد		اے بسا خرقہ کہ مستوجب آتش باشد
صوفیے ماکہ زرد و سحرے مست شد		شام گامش نگر ان باش کہ ہر خوش باشد
خوش بود کہ محک تجر بہ آید بمیان	۲	تاسیہ و سے شود ہر کہ در خوش باشد
ناز پروردہ تنم نیرو راہ بدوست	۳	عاشقی شیوہ زندان بلا کش باشد
خط ساقی گرازی بگو نہ ز تند نقش آریا	۵	اے بسا رخ کہ بخو تا نہ منتش باشد
غم دنیا سے دنی چند خوری با دینجور	۶	حیف باشد دل و انا کہ مشغوش باشد
دل و سجادہ حاقظ بہر و بادہ فروز	۷	اگر شراب باز کف آن ساقی موشن باشد

غزل

۱۲

۱	ہم سے اوج سعادت بدام ماقتد	۱	اگر ترا گذرے بر مقام ماقتد
۲	حبیب وار بر اندازم از نشاط کلاه	۲	اگر ز روے تو عکسے بجام ماقتد
۳	ببار گاہ تو چون باد را نیا شد راه	۳	کے اتفاق مجال سلام ماقتد
۴	چو جان فداے لبست شد خیال می بست	۴	کہ قطرہ ز زلالیت بکام ماقتد
۵	خیال زلف تو گفتا کہ جان وسیلہ سا	۵	کزین شکار فراوان بدام ماقتد
۶	ملوک را چو رہ خاک بوس این دست	۶	کے التفات جواب سلام ماقتد
۷	بنا امید سے ازین در مرو برین فاسلے	۷	بود کہ قرعہ دولت بنام ماقتد
۸	شبے کہ ماہ مراد از افق طلوع کند	۸	بود کہ پر تو نور سے بجام ماقتد
۹	ز خاک کو سے تو ہر گز کہ نہ زہد حافظ	۹	نسیم گلشن جان در شام ماقتد

غزل

۱۲

۱	یوسف گم گشتہ باز آید یکبسان غم مخور	۱	کلبہ احزان شود روزے گلستان غم مخور
۲	این دل خمیدہ حالش بہ شود دل بد کن	۲	دین میر شوریدہ باز آید بسامان غم مخور
۳	دور گردون گرد روزی بر مراد انگشت	۳	داسما یکسان نماند کار دوران غم مخور
۴	گر بہار عمر باشد باز بہ طریقت چمن	۴	چتر گل بر کشتی ایچہ خوش خوان غم مخور
۵	ہاں مشو تو مید چون واقف نہ ز امر و غیب	۵	باشد اندر پردہ باز یہاں پنهان غم مخور
۶	ہر کہ مر گردان بہا گشت و خوارے نیت	۶	آخر الامراد فخر سے رسد ہاں غم مخور
۷	در بیابان گر لبشوق کعبہ خوابی زود	۷	مہر ز نشہ مار کند خار مغیلاں غم مخور

۸	حال ما و فرقت جانان و ابرام قریب	۸	جمله میدانم خدایے حال گردان غم مخور
۹	ایدل اریسل فتانیا دوستی بر کند	۹	چون ترا نوح است شتیبان طوفان غم مخور
۱۰	گریه منزل بس نظر ناکست و قصد ناپید	۱۰	بیچ رہنمیت کو رانیت بایان غم مخور
۱۱	حافظا در کج فقر و خلوت شبهای تا	۱۱	تا بود و رد عاود بر سر قرآن غم مخور

غزل

۱۴۲

۱	هر نکته که گفتم در وصف آن شام	۱	هر کس شنید گفتا لید در فاش
۲	دل داود بیایے عاشق کشته نگارے	۲	مرقیته السجایا محمودۃ انصالح
۳	تحصیل عشق و رندی آسان نمود	۳	جانم بسوخت آخر و کسب انقباض
۴	گفتیم که بخشی بر جان تا تو انم	۴	گفت آن زمان که نبود جان میانم
۵	حلاج بر سر دار این نکته خوش سر آید	۵	از شافعی میر سید امثال این مسائل
۶	دردا که پر در خود بارم نداد و لیر	۶	چند آنکه از جوانب انکسیم و مسائل
۷	در عین گوشه گیری بودم چشم مست	۷	اکنون شدم چو مستان بر بروی تو مال
۸	از آب دیده صدره طوفان نوح دیدم	۸	از لوح سینہ ہر گز نقش نگشت زائل
۹	ایدوست دست حافظا توید چشم مست	۹	آیا بود کہ بیستم در گروت حامل

غزل

۱۵

۱	مازیار ان چشم پاری داشتیم	۱	خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
۲	تا درخت دوستی کے پردہ	۲	حالیار فستیم و تنھے کاشتیم

گفتگو آیین درویشی نبود و ک	۳	ورنه بالو ما حب را با دوا شیتیم
شبیوه چشمت فریب جنگ داشت	۴	ما غلط کردیم و صلح از کاشیتیم
تکته هارفت و شکایت کس ندید	۵	جانب حرمت فرونگذاشتیم
گلین حسنه نه خود شده انفریب	۶	ما دم همت بر دو بگماشتیم
چون نهادی دل بهر دیگران	۷	ما امید از وصل تو برداشتیم
گفت خود دادی بپادشاه حاقوطا	۸	ما محصل بر کس نگذاشتیم
غزل ۱۶		
مرا عذبت با جانان که تا بهان بدنام	۱	هو اواری کواش را چو جان بخشیدم
صفائی خلوت خاطر از آن ششگلیم	۲	فرغ چشم و تورول از آن ماه فتن دارم
بکام و آرزو سے دل چو دارم خلوت چو	۳	چه فکر از جنت بدگویان میان آنجن دارم
شراب خوشگوارم هست و یا در میان قاتی	۴	ندارم چو چکان سچین یار یک من دارم
مرا در خانه سرو سے هست کاندز سایه قدس	۵	فراخ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
سرو که خاتم لعلش ز غم لاف سلیمانی	۶	چو اسم اعظم باشد چه باک از ابرمن دارم
خدا را می رقیب امشب ز ما سنے دیو پرستم	۷	که من بالعل خاموشش نهانی یک من دارم
گرم صد لشکر از خوابان قصد دل کین سازند	۸	بجمله الله والذی بستی لشکر شکن دارم
الا اے پیر فرزان کن پیغم ز میخانه	۹	که من در ترک پیما نه دل چنان شکن دارم
چو در گلزار اقبالش خراما نغم محمد الله	۱۰	نه میل لاله و نسیرین نه برگ یا سمن دارم

چشم دایم جو در عالم این الدین حسن دایم	۱۱ برندی شهر شهابی از چندین رخ ماه
غزل ۱۷	
<p>۱ همه اتفاق میر از فتنه و ششتر می بینم</p> <p>۲ مشکل این است که هر روز بسته می بینم</p> <p>۳ قوت دانا همه از خون جگر می بینم</p> <p>۴ طوق زرین همه در گردن خرم می بینم</p> <p>۵ پسران را همه بدخواه پدر می بینم</p> <p>۶ هیچ شقیقت نه پدر را به پسر می بینم</p> <p>۷ زانکه این پند به از دور گوهر می بینم</p>	<p>۱ این چه شور است که در دور قمر می بینم</p> <p>۲ هر کس روزی می طلبد از ایام</p> <p>۳ اهلما از همه شربت ز گل آب قدرت</p> <p>۴ اسپ تازی شده مجروح زیر پالان</p> <p>۵ دختران را همه جنگست و جدان مادر</p> <p>۶ پیچ رخسار به برادر و حار و سرد</p> <p>۷ پند حافظ بشنو خواه بر دینکی کن</p>
غزل ۱۸	
<p>۱ بر دلی و جان من دلبر جانان من</p> <p>۲ زنده شود جان من از لب جانان من</p> <p>۳ خاک بر کوه دست روضه رضوان من</p> <p>۴ والو شیدایست این دل حیران من</p> <p>۵ مصر راحت تراست یوسف کنعان من</p> <p>۶ قاصد و کجوست سرگلستان من</p> <p>۷ نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من</p>	<p>۱ دلبر جانان من بر دلی جان من</p> <p>۲ از لب جانان من زنده شود جان من</p> <p>۳ روضه رضوان من خاک بر کوه دست</p> <p>۴ این دل حیران من والو شیدایست</p> <p>۵ یوسف کنعان من مصر راحت تراست</p> <p>۶ سرگلستان من قاصد و کجوست</p> <p>۷ حافظ خوش خوان من نقد کمال غیاث</p>

غزل	۱۹
<p>۱ باد و کشتاب جو تازه بتازه نوینو ۲ بوسه ستان بکام از و تازه بتازه نوینو ۳ زود که پر کف سبزه تازه بتازه نوینو ۴ باد و بخور بسیار و تازه بتازه نوینو ۵ نقش و نگار و رنگ و تازه بتازه نوینو ۶ قصه حاقش بگو تازه بتازه نوینو</p>	<p>مطلب خوشنوا بگو تازه بتازه نوینو با صبر و جوی خوش بپوش بخلوینو ساقی سیم ساق من نیست سیم بیار پیش بر زحیات کے خوری گرنه دام بخوری شاد و دلربا سے من میکن از بر کس باوصفا و بگذری بر سر کوئے آن پری</p>
غزل	۲۰
<p>۱ خانداز کس نشان آشنائی ۲ کنون اہل ہند دست گدائی ۳ بوی بید ز غم یکدم دہائی ۴ مستی و بود ہر دم بھائی ۵ کہ دل راز و فضا اید و شنائی ۶ اگر خود فی المثل باشد شنائی ۷ برو صبر و کن در بے نوائی ۸ کہ گراز پابندی بر سرائی</p>	<p>پدید آمد رسوم بے و مائی بر نداز فاقہ پیش ہر خیلے کسے کو قاضی ست امروز و ہر کسے کہ بایل ست اندر تقسم اگر شاعر بخواند شہر چون آب بخشندش جوئے از بخل و اساک خود و در گوشش ہو شمع دوش می بیا حافظ بجان این چند پیش</p>

انتخاب رباعیات حکیم عمر خیام

۱	رباعی	
این دهر که بود دست منزل ما	نامد بجز از بلا و غم حاصل ما	
افسوس که گل نگشت یک مشکل ما	رفیق و هزار حسرت اندر دل ما	
۲	ایضاً	
اے خواجہ کیے کام روا کن مارا	و دم در کش و در کار خدا کن مارا	
ماراست رویم و لیک تو کج مینی	رو چاره دیدہ کن رہا کن مارا	
۳	ایضاً	
برخیز و بیا بیا بر اے دل ما	حل کن سجال خوشتن مشکل ما	
یک کوزه می بیار تا نوش کنیم	زان پیش که کوزه کنند از گل ما	
۴	ایضاً	
عاقبت بچہ امید ورین شوم مرا	بر دولت او نمد دل از بہر خدا	
ہر گاہ کہ خواہد بنشیند از پا	گیرد اچلش دست کہ بالامپا	
۵	ایضاً	
ہر چند کہ رنگ و بو سے زیباست	چون لاله رخ و چومرو بالا است مرا	

معلوم نشد که در طریخانه خاک	نقاش من از بهر چه آراست مرا
۴	رباعی
بت گفت به بت پرست کامی عابدیا	دانی ز چه رود گشته ساجدیا
بر ما بجال خود تجله کرد دست	آنکس که زتست ناظری شاهدیا
۵	ایضاً
تا جوانی رنج به مگردان کس را	بر آتش خشم خویش نشان کس را
گر راحت جاودان طمع میداری	میرنج همیشه و مرنجان کس را
۶	ایضاً
اے کرده بلطف و قهر تو صنع خدا	در عهد ازل بهشت و دوزخ پیدا
بزم تو بهشت است مرا خیر نیست	چونست که در بهشت ده نیست مرا
۷	ایضاً
در راه نیاز هر دے را دریاب	در کوے حضور مقبله را دریاب
صد کعبه آب و گل بیکدل نرسد	کعبه چون روی بر دے را دریاب
۸	ایضاً
از منزل کفر تا بدین یک نفس است	وز عالم شک تا بهیقین یک نفس است
این یک نفس غریز را خوش میدار	کز حاصل عمر ما بهین یک نفس است
۹	ایضاً

ای چرخ فلک خوابی از کینه تست	بیدار گری شیوه دیرینه تست
ای خاک اگر سینه تو بشکافند	بس گوهر قیمتی که در سینه تست
۱۲	رباعی
این یک دو سه روزه نوبت عمر گذشت	چون آب بجو یار چون باد بدشت
پیر گز غم دور و زمر ایام گذشت	روزی که نیامدست در روزی که گذشت
۱۳	ایضاً
آن لعل گرا نهماز کانه دگر است	وان دُر یگانه را نشان دگر است
اندیشه این وان خیال من و تست	افسانه عشق از زبان دگر است
۱۴	ایضاً
ای دل چو نصیب تو بمه خون شدنت	احوال تو هر خطه دگرگون شدنت
ای جان تو درین تفرقه کار آمده	چون عاقبت کار تو پیرون شدنت
۱۵	ایضاً
امروز ترا دشمنی فردا نیست	واندیشه فردا است بجز سودا نیست
ضائع کن ایندم اردولت بیدار است	کین باقی عمر ایت پیدانیت
۱۶	ایضاً
این گونه چو من عاشق زاری بود است	در بند سحر زلف نگار بود است
این دسته که دگر دن اومی بینی	دسته است که برگردن یاری بود است

	رباعی	۱۷
بانیک و بد زمانه بیاید ساخت هر نقش که پیدا شود همان باید بخت		از هر زره بهر درستی باید تاخت از طاسک چرخ و کعبین تقدیر
	ایضاً	۱۸
گردنده فلک ز بهر کاری بوده است کان مردم چشم نگاری بوده است		پیش از من و تو لیل و نهار می بوده است ز نهار قدم بخاک آهسته منی
	ایضاً	۱۹
کوته سختم دراز نتوانم گفت راز سوارم که باز نتوانم گفت		با هر بدونیک راز نتوانم گفت حالی دارم که شرح نتوانم داد
	ایضاً	۲۰
در خویش خطا کند بداندیش من است در نوش مخالفت کند ندیش من است		بیگانه اگر وفا کند خویش من است گر زهر موافقت کند ترایک من است
	ایضاً	۲۱
نیشدای تو صاحب نظری نیست که نیست سودا س تو در هیچ برتری نیست که نیست		پر خون ز فراق بجگر می نیست که نیست با آنکه نداری بهر سودا س که نیست

انتخاب قطعات ابن سینا

۱	قطعه	
<p>۱ کفی ضائع بختت عمر خود را</p> <p>۲ که با اطلس نهد یکسان نذر را</p> <p>۳ که دارائے بود هر نیک و بد را</p> <p>۴ که روزی میرساند دام و دود را</p> <p>۵ و گرنه روشن است اهل خرد را</p> <p>۶ بمن حاجت بود چون خواجه صدر را</p>		<p>دلا تا چند با دنیا پرستی</p> <p>چه جونی کام دل از سفله طبعی</p> <p>چه پونی در پی دنیا چو دونان</p> <p>ترا ضائع کجایگذازد آن کس</p> <p>مرا از خواجه نفع اسرور باید</p> <p>که فردا چون بجشمر جمع گردند</p>
۲	قطعه	
<p>۱ بر طرقت نه بنائے کارت را</p> <p>۲ خوشی روز و روزگار را</p> <p>۳ می نیابی نشاط پارت را</p> <p>۴ همچو دی بگذران بهارت را</p> <p>۵ بد و نیک تو کردگار را</p>		<p>اگر خرد یار تست ابن سینا</p> <p>جد کن تا بس خوشی ندی</p> <p>وقت را منتقم شمر کا مسال</p> <p>ترک اندیشه های دوران گیر</p> <p>ز آنکه چند آن تفاوتی نمکند</p>
۳	قطعه	

خدائی که بنیاد هستیت داد	۱	بروز است اندر افکن زشت
گل پیکرت را چسل بابداد	۲	بدست خود از راه حکمت سرشت
قتل را بفرمود تا بر سرست	۳	همه بود نه یکا یک نوشت
نزدیک که گوید ترا روز حشر	۴	که این کار خوبست و آنکار زشت
ندارد طمع رستن شاخ عود	۵	هر آن کس که بیخ شتر خار کشت
چو از خط فرمانش بیرون نیند	۶	چه اصحاب مسجد چه اهل کشت
خرد را شگفت آید از عدل او	۷	که آنرا دهد و زخ این را بهشت
۴		قطعه
گر جهان ز دست تو برود	۱	خورانده آن که چیزی نیست
عالمی نیرت از بدست آید	۲	هم مشو شادمان که چیزی نیست
بدونیک جهان چو برگردست	۳	در گذر از جهان که چیزی نیست
۵		قطعه
هر که رنج کشید و گنج نهاد	۱	بضرورت بدگیر بگذاشت
چون نظری کنی با حسن او	۲	حاصل از گنج غیر رنج بداشت
خرم آنکس که همچو ابن سینا	۳	نخورد وقت شام اندوه داشت
۶		قطعه
چیز که رفت رفت مکن با او در	۱	زیرا که تازه کردن غم عقل نیست

۲	بگذر از آنکه سود و راد با عقل نیست	۲	تا نقد روزگار ترا کم تر یان شود
۳	کاغبار غم کم است که ادبار عقل نیست	۳	نه نه عقل عقل بیگن ز پایی دل
۴	هر دل که خشکی و می از خار عقل نیست	۴	مانند باغبان همه بر گل کند نشاط
۵	آزادگی از آنکه گرفتار عقل نیست	۵	خوش روزگار ابن مین کش خدای داد
قطعه		۷	
۱	گلبن باغ دولتش بش گفت	۱	هر که در کار خویش مشوره کرد
۲	در هبسان باد و شخص باید گفت	۲	هر همه که باشد از بد و نیک
۳	پسچو الماس در تواند سفت	۳	اولا آنکه او بحق گوئی
۴	بے تو بیرون نیاورد روز نهفت	۴	ثانیا با کسی که صورت صدق
۵	گر دغم از دولت چگونه بُرفت	۵	تا به بینی که هر یک ز ایشان
۶	یاد این خویش کرد باید جنت	۶	سخن دوست در جهان طاق است
۷	غم خود خور که روزگار آشفست	۷	گر قبول آید نصیحت خلق
قطعه		۸	
۱	ورنه قدم کنون که ترا پای فتن است	۱	ای دل از نیجیان اگر ترای فتنست
۲	معلوم که شود که ترا پای فتن است	۲	از ماسوا اگر نشوی منقطع بگل
۳	آنرا که زین مقام تمنای فتن است	۳	قطع علائق است نخستین بسج راه
۴	در وی کن مقام که پل جای فتن است	۴	دنیا پل است در گذر و آخرت

<p>۵ اورا که هست حل چه پروای رفتنت</p>	<p>هر کوفته چو این یحیی در جهان جان</p>
<p>قطعه ۹</p>	<p>۹</p>
<p>۱ بنشین و صبر کن که صبوحی دایم است ۲ آنکس که در این مشی خوش برای اوست ۳ گر جهان بباد برد و باحق برای اوست ۴ از وی بداند که آن نذکره خطای اوست ۵ کان بال منصب زید و عقل رای اوست ۶ دان زید از کس که خرد و پند برای اوست ۷ داند که هر چه هست بکرم خدای اوست</p>	<p>۱ ایدل اگر زمانه بصد غم نشاند است ۲ یا جور روزگار نشاید ستیزه کرد ۳ با پیل زنده پیشه چو پهلوی زند ۴ اگر عاقبت بود برود و برده صواب ۵ و رجای بمنصب عالی رسد گوی ۶ چون کار با بجهد میسر نمی شود ۷ کز کار نیکی بد نشود شاد و مضطرب</p>
<p>قطعه ۱۰</p>	<p>۱۰</p>
<p>۱ گیتی چو هست برگزاین نیز بگذرد ۲ بگذشت پس ازین بتر این نیز بگذرد ۳ انده مخور که بخیبر این نیز بگذرد ۴ بگذشت ازین پس بیلین نیز بگذرد ۵ افتاد باد هم سحر این نیز بگذرد ۶ هر چند هست با خطر این نیز بگذرد ۷ ایزد قضا جز این تقدیر این نیز بگذرد</p>	<p>۱ ایدل غم جهان مخور این نیز بگذرد ۲ گر بد کند زمانه تو نیکو خصال باش ۳ و در روزگار نه بروقی رای است ۴ با بکله پاس دار که مردان مرد را ۵ منت خدای را که شب ویر یاز غم ۶ این یحیی ز موج حوادث مترس از آنکه ۷ تشویش خاطر نیست و نی شکر چون نکند</p>

۱۱		قطعه
۱	مرد باید که هر کجا باشد	عزت خوشتن نکند دارد
۲	خود پسندی و ابله‌ی نکند	هر چه کبر و منی ست بگذارد
۳	بطریقے رود که سر دم را	مخمرے ز خود نیاز دارد
۴	همه کس را ز خویش بهر داند	هیچکس را حقیر نشمارد
۵	سر و زرد طلب هند و انگه	تا مگر دوشه بدست آرد
۱۲		قطعه
۱	گفتم که بکوشش نتوان یافت آفاق	یار که که توانیم همه سر بهم بود
۲	مستاک بر آفاق بگشتم و ندیدیم	یار که که توان گفت که از ابله که م بود
۳	قانون که م حیت و وفا که م دوم	یار که که توان یافت در و این همه که م بود
۴	دیدیم سیاه را ز همه آفاق که ایشان	ایمن و فابو دوم صدق و قدم بود
۵	یار که بدست آمد و سر باخت پیاری	واندر همه عالم بقدم بود تسلیم بود
۶	وان یار که شد هدم و دم زور صدق	صحت که باین همه دم بر سر دم بود
۷	وان یار که بامابو فارسیست که یکدم	غیبت ننمود از دل محنت زده غم بود
۸	گر معرفت هست بر وزین مطلب یار	تا حاجتبه الامر نباید بعد م بود
۱۳		قطعه
۱	از هنر مرد و سپهر و در گردد	چون بر صاحب هنر گردد

<p>چون بدریار سد گهر گردد تابش آفتاب زر گردد بفرورت همان شکر گردد مردم نیک نیک تر گردد که نود ساله چون پیر گردد شناخته ساله چون پیر گردد که ز خوردی بزرگ تر گردد که و گریاره سبز تر گردد</p>	<p>قطره آب مختصر بایه سنگ را چون دوام می تابد صحت شکر چو یابد آب چه عجب گره صحبت نیکان پسر نور سیده شاید بود پیر مسکین طبع ندارد باز سینه گرا احتمال آن دارد غلبه چون زرد شد امید نماند</p>
<p>همیشه طلب ز خود بهتر سرو گردد و وصل خاکستر چون با آتش رسد شود خاک دور باش از بدای غریز پیر در صلاح و فساد آن سنگ ورسند آیدت از آن مگذر</p>	<p>۱۴ اگر پسر بنشین اگر خواهی مثل اخگر که با همسگر می ورچه باشد فسرده طبع نکشت اگر تو خواهی که نیک نام شوی وین سخن را که گفت ابن کین اگر پسندیده نایدت شنو</p>
<p>نوشته اند بر ایوان کاخ اسکندر</p>	<p>۱۵ شنیده ام که باب زرتشتی چو ز</p>

<p>بمال و ملک جهان را اگر بقای بود غریز من دو سه روز یک فرستی داری بهر دیار که ناست کس بر زبان پدر که جان غریزش لب رسید گفت بهر دیار که در چشم خلق خوار شوی بشهر خویش بسے بقدر بود مردم درخت اگر متحرک شد ز جابجایی اگر چه دوست غریز است راز دل کشای بکوش تا بتوانی دے بدست آری</p>	<p>ز دیگرے نرسید بسے بن من بدر چنان بزی که چو پیردن وی زین کشور بجز دعای گویند کمتر و مهتر یکے نصیحت من گوش کن تو جان پدر سبک سفر کن از آنجا برو بجای دیگر بکان خویش بسے بی سبابو دگر نه جورار و کشیدے و نه جفاے پیر که دوست نیز بگوید بدوستان دگر که در جهان به ازین نیست هیچ جان پدر</p>
---	--

قطعه ۱۴

<p>صحبت نیکان بود مانند مشک در زمین دل نشان تخم ادب از مهر مندان گزین تو دوستی هر کس از ناکس طمع دارد وفا تا پیر سندی مگو از هیچ و تاب</p>	<p>کز شمش مغن جان یابدا تر تا درخت عزت آید پیر زانکه یاری را نشاید به همنر از درختیت بسیدتی بهوید تر تا نخواندت مرد و بر هیچ در</p>
--	---

قطعه ۱۶

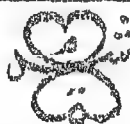
<p>ایدل ازین جهان دل آزار در گذر</p>	<p>و زنگنه نرسید و وار در گذر</p>
--------------------------------------	-----------------------------------

<p>کار جهان نه لائق اهل بصارت است در بحر غم ز حرص چو خواص شوخ چشم بر طور همت از ندهندت جواب هیچ گر کاخ نه رواق ز راندودت از روش دار غرور نیست مقام تدرار تو بامار بهر مهره کس دوستی نکرد چون میتوان بگلشن روحانیان رسید ابن یسین نشین قدس است جای تو صد بار گفتت که نه هر داین مقامم</p>	<p>فرزانه وار از سباین کار در گذر غوطه مخور ز گوهر شهوار در گذر ترک سوال گیر و ز دیدار در گذر زمین پنج پا برون نه زمین چار در گذر منصور و از سباین دار در گذر بر کن طبع ز مهره دانهار در گذر سعی نما و زمین ره پر خار در گذر زمین آشیان جو جعفر طیار در گذر چون صدق من یقین شدت این بار در گذر</p>
--	--

قطعه

۱۸

<p>چون خردمند باشد و فاضل پس بود جمله سے اوباطل که بدان حاصلت شادی دل هیچ ازین هردو آرزو حاصل عمر ضائع چرا کند عاقل</p>	<p>هر که بسند و کمر بندست خلاق نظرش بر دو چیز گیر نگه بند اول آنست و دوم حرمت که نگردد ز خدمت محسوس پس بپای چون خود رشب در دو</p>
---	---



فهرست انترنس کورس فارسی

نمبر شمار	نثر	صفحه
۱	انتخاب از گلستان سعدی	۱
۲	بهارستان جامی	۳۱
۳	رقعات عالمگیر	۴۸
۴	توزک جهانگیری	۶۲
۵	آئین اکبری	۸۵
	نظم	
۱	آثار الصنادید	۹۶
۲	بوستان سعدی	۱۰۱
۳	یوسف زلیخا	۱۳۶
۴	دیوان حافظ	۱۵۶
۵	رباعیات حکیم عمر خیام	۱۶۸
۶	قطعات ابن قنبر	۱۷۲

اعلان

Date
ALIGARH
MUSLIM UNIVERSITY

کتاب ذیل متعلقہ یونیورسٹی الہ آباد شہر سے اور لالہ رام نرائن لال
بکسیر کٹرہ الہ آباد سے ملینگی ۔

انٹرنس کورس فارسی ۹۲ و ۹۳ء عہدہ

اسکاتر جبہ انگریزی حصہ ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵ و ۶ و ۷ و ۸ و ۹ و ۱۰ کامل عہدہ

انٹرنس کورس فارسی کی شرح اُردو مستحق یہ کشف المنتجات عہدہ

انٹرمیڈیٹ کورس فارسی عہدہ

اسکاتر جبہ انگریزی کامل عہدہ

بی اے کورس فارسی عہدہ

مڈل کورس عربی مسمی بہ الانتخاب مجدد عہدہ

انٹرنس کورس عربی عہدہ

انٹرمیڈیٹ کورس عربی عہدہ

بی اے کورس عربی عہدہ

حافظ جلال الدین احمد بن جناب لوی محمد محی الدین سابق مدرس اول
گورنمنٹ اسکول الہ آباد و مالک مطبع انوار احمدی واقع الہ آباد

CALL No. { ۸۹۱۵۵.۷ } ACC. NO. ۸۸۷

AUTHOR ۱۵

TITLE انٹرنیشنل کورس فارسی

۹۲۶
۱۵

۸۹۱۵۵
۸۸۷
انٹرنیشنل کورس فارسی

Date	No.	Date



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES :-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-book and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.